

۱. غم‌انگیزِ شگفت‌انگیز ۱

۲. هوهوبا ۱۹

۳. سوفی ژرمن ۲۷

۴. هم عجیب‌ه هم نمی‌شه ۳۴

۵. چنین گفت زرتشت ۴۳

۶. خودم نوشتم ۵۳

۷. دمای مجهول ۵۹

۸. با من زنده‌گی کن ۶۴

صحنه: حیاط خلوت خانه‌ای در شیکاگو

شخصیت‌ها:

همایون

کتایون

هارولد

هما

### ۱. غم‌انگیزِ شگفت‌انگیز

شب است. کتایون روی صندلی نشسته است. بی‌رمق است و آشفته لباس پوشیده. چشم‌هایش بسته است. همایون پشت سرش ایستاده. او پدر کتایون است با سر و وضع شلخته‌ی دانش‌گاهی. کتایون متوجه او نیست. پس از لحظه‌ای:

همایون: خوابت نمی‌بره؟

کتایون: بابا! منُ ترسوندی.

همایون: چرا بیداری؟

کتایون: اون دانش‌جوت هنوز این‌جاست. تو اتاق کارت.

همایون: اون خودش می‌ره.

کتایون: تو چرا نرفتی بخوابی؟

همایون: اون دیگه دانش‌جوی من نیست. حالا دیگه خودش درس می‌ده.

کتایون: تا وقتی کارش تموم شه بیدار می‌مونم.

(درنگ)

همایون: ساعت چنده؟

کتایون: حدودای یک.

همایون: حدودای؟

کتایون: یک.

همایون: حدودای یک.

کتایون: آره بابا.

همایون: دیگه شده روز

کتایون: روز؟

همایون: (به چیزی پشت سرش روی میز اشاره می‌کند: یک بطری شامپاین.) تولد تولد تولدت مبارک. تولد تولد تولدت مبارک.

کتایون: بابا! فکر نمی‌کردم یادت باشه.

همایون: مگه می‌شه یادم بره؟

کتایون: خیلی ممنون. ولی احساس پیری می‌کنم.

همایون: تو هنوز بچه‌ای دختر!

کتایون: بیست و پنج ساله شدم بابا. دیگه افتادم توی سرازیری.

همایون: چرند نگو. بازش کن دیگه. می‌خوای من بازش کنم؟

کتایون: نه، خودم بازش می‌کنم. آخرین باری که این بیرون یه بطری شامپاین باز کردی، زدی یه پنجره رُ شکستی.

همایون: گذشته‌ها رُ پیش نکش.

(کتایون بطری را بازمی‌کند. بطری کف می‌کند.)

همایون: تولد! تولد! تولدت مبارک! تولد! تولد! تولدت مبارک! اه! گیلایا رُ یادم رفت بیارم. الان می‌رم می...

کتایون: نه نمی‌خواد!

کتایون از سر بطری می‌نوشد. جرعه‌ای طولانی. همایون او را تماشا می‌کند.

همایون: طعمش دوس داری؟

کتایون: نه. خیلی بدمزه‌س.

همایون: نمی‌دونستم چی بگیرم. من افتخار می‌کنم که هیچ‌چی درباره‌ی مشروب نمی‌دونم. این قدر بدم می‌آد از اونایی که فکر و ذکرشون «فرآورده‌های انگور»ه.

کتایون: چرا Moet نگرفتی؟

همایون: یارو فروشنده این به من توصیه کرد. گفت شامپاین فوق‌العاده‌ایه. یه هو سر نکش. مزه‌مزه‌ش کن.

کتایون: (بطری را تعارف می‌کند) می‌خوری...

همایون: نه، خودت بخور.

کتایون: تنهایی بخورم؟

همایون: نوش جان!

کتایون: تولدم مبارک.

همایون: می‌خواهی روز تولدت چی کار کنی؟

کتایون: می‌خوام... بدمستی کنم. بیا یه کم بخور.

همایون: نه، نمی‌خوام. روز تولدت تنهایی سرنگن دختر.

کتایون: تنها نیستم.

همایون: من به حساب نمی‌آم.

کتایون: چرا؟

همایون: من پدرت‌م، پیرم. با دوستان برو بیرون.

کتایون: نه که پشت در صف کشیدن!

همایون: دوستان نمی‌آن باهاشون بری بیرون؟

کتایون: منطقتن باید دوستی داشته باشی که باهاش بری بیرون.

همایون: تو چند تا دوست داری. اون بور خوش‌گله، اسمش چی بود؟

کتایون: بورخوش‌گله؟

همایون: همون که تو خیابون الیس زنده‌گی می‌کنه، شما دو تا یه دقیقه هم از هم جدا نمی‌شدین.

کتایون: سیندی جی کوبسن؟

همایون: آره.

کتایون: اون هم کلاسی دبستانم بود، بابا. خانوادش دوازده ساله رفتن فلوریدا.

همایون: هما چی؟

کتایون: اون که دوستم نیست.

همایون: من فکر می‌کردم بهترین دوست هر زنی خواهرشه.

کتایون: اگه یکی خواهر نداشته باشه چی؟

همایون: بدبخت روزگاره، مثل من.

کتایون: من دوست دارم بابا.

همایون: اگه من دوس داری، باید خواهرت هم دوس داشته باشی.

کتایون: روی اعصابم.

همایون: قدر خواهرت بدون. قدر خانواده‌ت بدون.

کتایون: روز تولدم که نمی‌خواهی نصیحتم کنی باباجان؟

همایون: مگه قرار نبود بیاد؟ پس چرا نمی‌آد؟

کتایون: فردا می‌آد.

همایون: آخه چرا رفت لس آنجلس؟ کاش هیچ وقت نمی‌رفت. کاش همیشه پیش ما می‌موند.

کتایون: کاش از اولین روز بیست و پنج ساله‌گی‌م بتونم یه آدم دیگه‌ای بشم. کاش بتونم شب‌ها زود بخوابم،

صبح‌ها زود بیدار شم.

(درنگ)

همایون: نصیحت گوش کن جانا! اگه دیدی نصفه شب خوابت نمی‌بره، بشین ریاضی کار کن.

کتایون: بی خیال...

همایون: می‌خواهی با هم کار کنیم؟

کتایون: واقعن نمی‌خوری؟

همایون: نه، واقعن نمی‌خورم.

کتایون: چرا؟

همایون: تو قبلن عاشق ریاضی بودی.

کتایون: دیگه نیستم.

همایون: تو حتتا قبل از این که سواد خوندن پیدا کنی، معنی عدد اول می‌دونستی.

کتایون: خب حالا یادم رفته.

همایون: (محکم) استعدادت تلف نکن، کتایون.

(درنگ)

کتایون: می‌دونستم الان این می‌گی.

همایون: من متوجه‌م که تو دوره‌ی سختی رو گذروندی.

کتایون: خیلی ممنون.

همایون: ولی این بهانه‌ی خوبی نیست برای تنبلی.

کتایون: من تنبلی نکرده‌م. داشتم از شما مراقبت می‌کردم.

همایون: بچه جان، من حواسم به تو هست. تو تا لنگ ظهر می‌خوابی، خوراکت هله‌هوله‌س، کار

نمی‌کنی، ظرف‌ها توی ظرف‌شویی تل‌انبار می‌شن. اگر هم بیرون می‌ری واسه خریدن مجلله‌س. من

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۵

نمی‌دونم تو چرا این مزخرفات می‌خونی. تازه این روز خوبت‌ه. بعضی روزا که اصلن پا نمی‌شی، از رخت‌خواب بیرون نمی‌آی.

کتابیون: روزای خوبم همون روزاس.

همایون: این قدر چرت نگو. روزی که آدم هیچ کاری نکنه، بدترین روز زنده‌گی آدمه. زنده‌گی کوتاهه. کوتاه‌تر هم می‌شه وقتی آدم هیچ کاری نکنه و تا لنگ ظهر بخوابه. هنگام سپیده‌دم خروس سحری، دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟

کتابیون: وای بابا! داری روز تولدم هی نصیحت می‌کنی.

همایون: یعنی که نمودند در آینه‌ی صبح، کز عمر شبی گذشت و توبی خبری. «ی» بده.

کتابیون: یکی روبهی دید بی دست‌وپای / فروماند در لطف و صنّع خدای.

همایون: یا رب این نوگل خندان که سپردی به من ش / می‌سپارم به تو از دست چمن‌ش. شین بده.

کتابیون: شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا.

همایون: هر روز که تا ظهر بخوابی

کتابیون: آ

همایون: یعنی از دست‌دادن فرصت برای حلل مسائلی که روشن کار نکردی

کتابیون: آ

همایون: آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست / عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی

کتابیون: یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟ / دوستی کی آخر آمد دوست‌داران را چه شد؟

همایون: دل‌تنگم و دیدار تو درمان من است. هر روز خوابیدن تا ظهر یعنی فکراییی که به ذهن‌ت نرسیده...

کتابیون: ب

همایون: کشف‌هایی که نکردی،

کتابیون: ب

همایون: چون تا لنگ ظهر خواب بودی.

کتابیون: بی

همایون: بی رنگ رخت زمانه زندان من است. خودت هم می‌دونی که حق با من‌ه.

کتابیون: خب، آره، من یه چند روزی رُ تلف کردم.

همایون: چند روز؟

کتابیون: چه می‌دونم.

همایون: خوب هم می‌دونی.

کتایون: بابا!

همایون: می‌دونی.

کتایون: توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

همایون: آره، می‌دونی. چند روز تلف کردی؟

کتایون: حدود یه ماه.

همایون: دقیق بگو.

کتایون: نمی‌...

همایون: چند روز؟

کتایون: سی‌وسه روز.

همایون: دقیقن سی‌وسه روز؟

کتایون: امروز هم تا ظهر خوابیدم.

همایون: پس می‌شه سی‌وسه روز و یک‌چهارم.

کتایون: آره.

همایون: عددِ شگفت‌انگیزی‌یه.

کتایون: عددِ غم‌انگیزی‌یه. عدد مزخرف روزهای افسرده‌گی من‌ه.

همایون: آگه به‌جای سی‌وسه روز و یک‌چهارم، سی‌وسه سال و یک‌چهارم بود، عدد غم‌انگیزِ شگفت‌انگیز

می‌شد.

کتایون: سی‌وسه سال و یک‌چهارم هیچ هم شگفت‌انگیز نیست.

همایون: تو دقیقن می‌دونی منظورم چی‌یه.

کتایون: (تن می‌دهد) ۱۷۲۹ هفته.

همایون: ۱۷۲۹. این عدد معرکه‌س. کوچک‌ترین عدد صحیح که...خودت بگو.

کتایون: حاصل جمعِ توانِ سومِ دو عدد از دو راهِ متفاوت‌ه.

همایون: دوازده به توان سه به‌علاوه‌ی یک به توان سه برابر است با ۱۷۲۹.

کتایون: یا ده به توان سه به‌علاوه‌ی ۹ به توان سه.

همایون: دیدی؟ تو حتتا افسرده‌گی‌ت هم ریاضیاتی‌یه. غصه‌خوردنُ بذار کنار و بچسب به کار. با استعدادی

که تو داری...

کتایون: من تا حالا هیچ کار درست و حسابی نکرده‌م.

همایون: تو جوونی. حالاحالاها وقت داری.

کتایون: دارم؟

همایون: آره.

کتایون: تو به سن من که بودی شهرت جهانی داشتی.

همایون: چه شهرتی، چه کشکی؟ اصلن تو چی کار به من داری؟ آره، من به سن تو که بودم، به‌ترین کارها<sup>م</sup> کرده بودم.

(درنگ)

کتایون: ولی بعدش که حالت بد شد دیگه نتونستی کار کنی.

همایون: چرا! من خیلی کارها کردم. خیلی دقیق‌تر شدم.

کتایون: بابا!

همایون: آره، همه‌ش کار می‌کردم. می‌دونستم می‌خوام چه کار بکنم و می‌کردم. اگه می‌خواستم برم دنبال رازها، پیام‌های پیچیده و تودرتو... می‌تونستم دوروبر خودم پیدا شون کنم. توی هوا. توی نت‌های موسیقی، توی بخاری که از فنجان قهوه بلند می‌شد. اگه می‌خواستم فقط چشم‌ام ببندم و این‌جا در سکوت بشینم به پیام‌ها گوش کنم، این کار<sup>م</sup> می‌کردم. همه‌ی دنیا با من حرف می‌زد. معرکه بود.

(درنگ)

کتایون: چند سالت بود؟ وقتی که شروع شد.

همایون: بیست و هفت... هشت. (درنگ) تو از همین می‌ترسی؟

کتایون: آره.

همایون: یه سال مُسن ترشدن ترس نداره، کتایون.

کتایون: ترس من فقط به خاطر بالا رفتن سن نیست.

درنگ

کتایون: فکرش سراغم اومده.

همایون: واقعن؟

کتایون: مگه می‌شه به‌ش فکر نکنم؟

همایون: خب، اگه علت نگرانی‌ت این‌ه، معلومه که از مقاله‌های روز پزشکی بی‌خبری. همین‌جوری نیست که از والدین به بچه‌ها به ارث برسه. خیلی‌ها چیزها دخیل‌ن. چون من دیوانه شدم، دلیل نمی‌شه که تو هم دیوانه شی.

کتایون: بابا...

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۸

همایون: گوش کن. تو دل‌تنگی. سه روز بدی رُ گذروندی. یکی دو سال عذاب آورُ پشت سر گذاشتی، ولی همه چیز درست می‌شه.

کتایون: می‌شه؟

همایون: آره. بشین اُتلُ راه بنواز و بچسب به کار، بعدش به شرفم قسم حالت به‌تر می‌شه. همین که ما می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنین نشونه‌ی خوبی‌یه.

کتایون: آخه چه‌طور ممکنه نشونه‌ی خوبی باشه؟

همایون: چون که... دیوانه‌ها نمی‌شینن فکر کنن که عقل درست‌درمونی دارن یا نه.

کتایون: واقعن؟

همایون: آره. دیوانه‌ها کارهای به‌تری دارن که بکنن. یه نشونه‌ی خیلی خوب برای تشخیص دیوانه‌گی می‌دونی چی‌یه؟

کتایون: نه، نمی‌دونم.

همایون: این‌ه که آدم دیوانه خودش قبول نداره دیوانه‌ست. خودش فکر می‌کنه عاقل‌ه. آدم دیوانه به خودش شک نمی‌کنه، از خودش نمی‌پرسه «من دیوانه‌م؟» کسی که از خودش اینُ پرسه دیوانه نیست.

کتایون: حتتا اگه از خودت بپرسی و جوابش آره باشه؟

همایون: دیوونه‌ها سوال نمی‌کنن. اگه داری می‌پرسی، نشونه‌ی خیلی خوبی‌یه. معنانش این‌ه که حالت خوب‌ه.

کتایون: هوم.

همایون: خیلی خب. دیگه شب به‌خیر. پا شو برو بخواب. فردا صُبح خیلی کار داری.

کتایون: نه.

همایون: چی نه؟

کتایون: استدلال‌ات اشکال داره بابا. درست نیست.

همایون: چرا؟

کتایون: با عقل جور در نمی‌آد.

همایون: مشکلش کجاست؟

کتایون: مشکلش این‌جاست که تو خودت گفتی دیوونه‌ای.

همایون: خب که چی؟

کتایون: تو گفتی آدم دیوونه هیچ‌وقت به دیوونه‌گی‌ش اقرار نمی‌کنه.



همایون: آها. متوجه شدم.

کتایون: پس؟

همایون: این هم نکته‌ای یه.

کتایون: پس تو چه جوری می‌تونی به دیوونه‌گی ت اقرار کنی؟

همایون: خب، علتش اینه که من مُرده‌م.

درنگ

کتایون: تو سه روزه که مُردی.

همایون: آره. همایون شایگان، تولد: ۱۳۲۰، مرگ: ۱۳۸۸. ایست قلبی.

کتایون: مُردن درد نداشت؟

همایون: شانس آوردم درجا مُردم. درب و داغون زنده نمودم.

کتایون: ولی تو این جایی، داری من نصیحت می‌کنی. برام شامپاین آوردی.

همایون: فردا تشییع جنازه‌س. برای همینه که هما داره فردا از لُس آنجلس می‌آد.

سکوت. کتایون شامپاین می‌نوشت.

صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

سکوت. کتایون تنهاست. همان لحظه‌ی پیش از خاموشی‌ست. شامپاین می‌نوشت. هال وارد می‌شود، لباس‌های نیمه‌هیپ. کاپشن تاشده‌ای در دست و کوله پشتی دارد.

هال: آخ، ببخشید، مجبور شدین بیدار بمونین.

کتایون: چی؟

هال: اصلن متوجه نشدم این قدر دیر شده. به‌هرحال کار ام‌شب من تمومه.

کتایون: خداحافظ

هال: تنهایی مشروب می‌خورین؟

کتایون متوجه می‌شود که بطری شامپاین را در دست دارد. به سرعت می‌گذاردش پایین.

کتایون: آره.

هال: شامپاین، ها؟

کتایون: آره.

هال: شامپاین مال جشنه.

کتایون: آره، می‌خوری؟

هال: یه کم می‌خورم.

کتایون: (بطری را به او می‌دهد.) من بس م. بقیه‌ش با خودت ببر.

هال: اه، نه، ممنون.

کتایون: ببرش، من دیگه نمی‌خوام.

هال: نه، نباید زیاد بخورم، می‌خوام راننده‌گی کنم. (درنگ) خب، من دیگه دارم می‌رم.

کتایون: خداحافظ.

هال: کی اجازه دارم دوباره پیام؟

کتایون: دوباره بیای؟ مگه تموم نشده؟

هال: نه. فردا پیام؟

کتایون: فردا خاک‌سپاری‌یه.

هال: آره. من هم می‌خواستم توی مراسم شرکت کنم، آگه اشکال نداره.

کتایون: حتمن.

هال: یک‌شنبه پیام کارم ادامه بدم؟

کتایون: تو دو روزه که می‌آی این‌جا.

هال: خیلی ممنون می‌شم آگه اجازه بدین چند روز دیگه پیام. من توی این دو روز همه‌ی یادداشت‌های

پدرتون دسته‌بندی کردم. پای همه‌شون تاریخ گذاشته. حالا که مُرتب‌شون کردم دیگه لازم نیست

این‌جا کار کنم. می‌تونم هر بار یه مقدارشون ببرم خونه بخونم بعد برگردونم.

کتایون: پدرم نمی‌خواست هیچ‌چی جابه‌جا بشه، من هم نمی‌خوام هیچ‌چی از این خونه بره بیرون.

هال: پس ناچارم همین‌جا کار کنم. قول می‌دم مزاحم‌تون نشم.

کتایون: داری وقتت تلف می‌کنی.

هال: یه نفر باید کاغذای پدرتون بررسی کنه.

کتایون: هیچ‌چیز به‌دردبخوری پیدا نمی‌کنی.

هال: اون‌جا صدوسه تا دفترچه یادداشت هست.

کتایون: اون جنون نوشتن داشت. نمی‌فهمید چی می‌نویسه. فقط می‌نوشت. صدوسه تا دفترچه پر از

چرندیات.

هال: اجازه بدین مطمئن بشم چرندیات‌ه.

کتایون: من مطمئن‌م.

هال: من حاضرم صفحه‌به‌صفحه‌شون بخونم. شما حاضرین؟

کتایون: نه. من دیوونه نیستم.

هال: خیلی خب دیگه!

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۱۱

(تلفن هم‌راه هارولد زنگ می‌خورد. هارولد گوشی را نگاه می‌کند ولی جواب نمی‌دهد.)

هال: من داره دیرم می‌شه... چند از دوست‌هام توی یه گروه موسیقی‌ن. اونا توی یه بار توی دای‌ورسی اجرا دارن. آخر شب، حدود دو، دو و نیم شروع می‌کنن. باید برم. منتظرمن.

کتایون: خداحافظ.

هال: اتفاقن همه‌شون هم ریاضی‌دان‌ن. یه آهنگ دارن\_ فکر کنم ازش خوش‌ت بیاد\_ به اسم i کوچک، I بزرگ.

کتایون: «عدد موهومی».

هال: آره، یه شوخی ریاضی‌یه دیگه. فقط روی سین می‌ایستن و سه دقیقه سکوت می‌کنن. می‌آی؟

کتایون: این همه راهُ بکوبم که چند تا خرخونُ تو یه گروه موسیقی بینم؟

هال: من توی این گروه گیتار می‌زنم. می‌آی؟

کتایون: نه.

هال: من توی این گروه گیتار نمی‌زنم، می‌آی؟

کتایون: خداحافظ.

هال: دوشنبه پیام؟

کتایون: تو کار و زنده‌گی نداری؟

هال: چرا، اتفاقن من تو این ترم فول‌تایم درس می‌دم. خیلی وقت ندارم، ولی یکی باید، من باباتُ خیلی دوست داشتم. باورم نمی‌شه که یه هم‌چو ذهنی یه‌هو از کار بیفته. اون یک سالی که حالش خوب شده بود، می‌اومد دانش‌گاه به دانش‌جوها مشاوره می‌داد. من توی پی‌اچ‌دی‌م گیر کرده بودم. می‌خواستم انصراف بدم. رفتم سراغ بابات و اون منُ گذاشت توی مسیر درست. من به‌ش مدیونم.

کتایون: ببخشید، نمی‌شه بیاید.

هال: ببین، وقتی پدرت از ما... تو بیست و هفت‌هشت سالت‌ه، درست‌ه؟

کتایون: بیست‌وپنج. تو چند سالت‌ه؟

هال: چند به نظر می‌رسم؟

کتایون: بیست‌ونُه.

هال: می‌دونستی.

کتایون: نه.

هال: آخه چرا نگفتی سی، سی‌ودو، سه. خیلی‌ها فکر می‌کنن من سی‌ودو سه سال‌مه. چرا دقیقن گفتی

بیست‌ونُه؟

کتایون: نمی‌دونم.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۱۲

هال: این داشتم می‌گفتم: وقتی پدرت از هر دوی ما جوون‌تر بود در سه زمینه‌ی علمی کارهای بزرگی کرد: نظریه‌ی بازی‌ها، هندسه‌ی جبری و نظریه عمل‌کرد غیرخطی.

کتایون: واسه من سخن‌رانی نکن.

هال: سخن‌رانی نمی‌کنم. می‌خوام بگم اگه یک دهم چیزهایی که بابات نوشته به عقل من می‌رسید، می‌تونستم برم توی هر دانش‌گاهی هر جای امریکا که دلم می‌خواد درس بدم.

درنگ

کتایون: کوله پشتی‌ت بده ببینم!

هال: چی؟

کتایون: کوله پشتی‌ت بده من.

هال: می‌خوای چی کار؟

کتایون: می‌خوام ببینم چی توشه.

هال: چی؟

کتایون: بازش کن و بدهش من.

هال: چی شده آخه؟

کتایون: حق نداری چیزی از این خونه ببری بیرون.

هال: شما درباره‌ی من چی فکر کردین؟

کتایون: تو دنبال چیزی می‌گردی که بتونی چاپ‌ش کنی.

هال: معلومه.

کتایون: که به اسم خودت چاپ‌ش کنی.

هال: چی؟ نه. می‌خوام به اسم پدرت چاپ کنم.

کتایون: باور نمی‌کنم. تو دفترچه‌های بابام توی اون کوله‌پشتی قایم کردی.

هال: چی داری می‌گی؟

کتایون: بدهش به من.

هال: متوجه نیستی به کی داری تهمت می‌زنی. من توی دانش‌گاه درس می‌دم.

کتایون: اگه تهمت می‌زنم کوله‌پشتی‌ت باز کن که مطمئن شم اشتباه می‌کنم. بعدش من خیلی خوب بلدم

عذرخواهی کنم.

هال: آخه چرا فکر می‌کنی...

کتایون: زر زن. من مطمئنم تو یکی از دفترچه‌ها رو برداشتی.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۱۳

هال: این چه طرز حرف زدن خانوم! خوبه آدم فکر کنه بعد حرف بزنه که لازم نباشه بعدش عذرخواهی کنه.

کتابیون: من مطمئنم داری دروغ می‌گی، مطمئنم داری یه چیزی کِش می‌ری. وگرنه لزوم نداره این قدر مقاومت کنی. تا حالا کوله‌پشتی‌ت باز می‌کردی توش نشونم می‌دادی.

هال: حالت خوب نیست انگار. البته خب، این توهم توطئه بیماری واگیردار همه‌ی ایرانی‌هاست. اپیدمی‌یه.

کتابیون: حتا اگه من توهم توطئه دارم، معناش این نیست که توی اون کوله‌پشتی هیچ‌چی نیست.

هال: تو خودت همین الان گفتی که اون بالا هیچ‌چی نیست. نگفتی؟

کتابیون: من

هال: نگفتی؟

کتابیون: چرا.

هال: پس چیزی وجود نداره که ارزش بلندکردن داشته باشه؟ درست‌ه؟

(درنگ)

کتابیون: حق با توا.

هال: خداحافظ.

کتابیون: پس دیگه لازم نیست برگردی این‌جا.

هال: (آه می‌کشد) خواهش می‌کنم. یه نفر باید مطمئن بشه که...

کتابیون: من باهاس زنده‌گی کردم. من عمرم باهاس گذروندم. باهاس حرف می‌زد. سعی می‌کردم وقتی

حرف می‌زد گوش کنم. وقتی که با آدم‌های خیالی حرف می‌زد... وقتی که مثل شبخ توی این خونه

قدم می‌زد من مراقبش بودم.

هال: اگه من چیزی گفتم که...

کتابیون: از وقتی مادرم مرد فقط من این‌جا بودم. سعی کردم خوش‌حالش کنم، مهم نبود روی چه پروژه‌ی

احمقانه‌ای داشت کار می‌کرد. همه‌ش کتاب می‌خوند. هی ازم کتاب می‌خواست. می‌رفتم از

کتاب‌خونه براش کتاب می‌گرفتم. ولی بعد فهمیدم کتاب نمی‌خونه: فکر می‌کرد موجودات فضایی

از طریق اعداد دیویی روی کتاب‌های کتاب‌خونه براش پیام می‌فرستن. سعی می‌کرد رمز کشف کنه.

هال: چه جور پیام‌هایی؟

کتابیون: چرت و پرت. روزی نوزده بیست ساعت خرچنگ‌قورباغه می‌نوشت. شیر و وری... من براش یه

کارتون دفترچه خریدم و اون همه‌شون پر کرد... من از دانش‌گاه ترک تحصیل کردم... خوش‌حالم

که مرده.

هال: می‌فهمم چرا این حس داری.

کتایون: نه. نمی فهمی.

هال: آره، نمی فهمم، حق با توا. من حتتا نمی تونم تَصَوُّوُرِشْ بکنم که درگیر هم‌چین وضعی باشم. باید خیلی دردناک باشه. من می دونم که تو...

کتایون: تو هیچ‌چی از من نمی دونی. می خوام تنها باشم. نمی خوام اون دور و برم باشه.

هال: (گیج) اون؟ من نمی...

کتایون: تو. دیگه نمی خوام بیای این‌جا.

هال: چرا؟

کتایون: اون مرده.

هال: من نمی...

کتایون: من نمی خوام هیچ‌کدوم از نوچه‌هاش این‌جا باشن.

هال: اگه من برم یکی دیگه می‌آد.

کتایون: چی؟

هال: فکر می‌کنی فقط من هستم؟ همین حالا دارن رو نوشته‌هاش کار می‌کنن. یه نفر باید اون دفترها رو بخونه.

کتایون: باشه، من می‌خونم.

هال: نه، شما...

کتایون: اون پدر من‌ه. من می‌خونم شون.

هال: نمی‌تونی.

کتایون: کی گفته نمی‌تونم؟

هال: شما به ریاضیات تسلط نداری. یه مشت به قول خودت خرچنگ‌قورباغه توی صفحه نوشته شده. نمی‌تونی مطالب به‌دردبخور از چرنديات جدا کنی.

کتایون: گُلْش چرنديات‌ه.

هال: اگه نباشه چی؟ اگه بی‌دقت کنی و بریزی شون دور... احتمالش خیلی زیاده که توی اون دفترچه‌ها چیزهایی نوشته شده باشه که نفهمی چی‌یه.

کتایون: من ریاضی می‌فهمم.

هال: اگر چیزی توی اون دفترچه‌ها باشه خیلی سطح بالاست. آدم حرفه‌ای می‌خواد که بتونه تشخیص بده.

کتایون: من می‌تونم تشخیص بدم.

هال: خب، من می‌دونم بابات چیزهای اولیه‌ی ریاضی رو بهت یاد داده، ولی چه‌طور بگم...؟

کتایون: فکر می‌کنی سوادش ندارم؟

هال: ببخشید: من شک ندارم که... کار شما نیست.

زنگ گوشی هم‌راه‌ها رو برد

هال: (به انگلیسی) سلام دیوید... ببخشید! ببخشید! بیست دقیقه دیگه اون‌جا.

کتایون کوله‌پشتی را می‌فاید.

هال: چی کار داری می‌کنی؟ (به انگلیسی) با تو نیستم دیوید. بهت زنگ می‌زنم.

کتایون کوله‌پشتی را باز می‌کند و واری‌اش می‌کند.

هال: این چه کار زشتی‌یه داری می‌کنی؟ حق نداری بدون اجازه‌ی من کوله‌پشتی‌م رو زوررو کنی. مگه این‌جا

فرودگاه‌ه؟ یعنی چه؟ لطفن کوله‌پشتی‌م بده من باید برم. خیلی دیرم شده. گروه موسیقی‌م منتظرمن.

کتایون محتویات کوله‌پشتی را یکی یکی برمی‌دارد. یک بطری آب. لباس‌های ورزشی. یک پرتقال. یک کتاب و دیگر هیچ. کتایون هر چه را که بیرون آورده توی کوله‌پشتی می‌گذارد و آن را پس می‌دهد.

کتایون: اجازه داری فردا بیای.

هال: خب؟ منتظرم به چیزی رُ بشنوم.

کتایون: چی؟

هال: به چیزی که گفتی خیلی خوب بلدی.

کتایون: مگه دیرت نشده؟

هال: درباره‌ی من چی فکر کردی؟ فکر کردی من این قدر بی‌شخصیت‌م که...

کتایون: خدا حافظ.

درنگ. هر دو معذب‌ند.

هال: مرکز مشاوره‌ی پزشکی دانش‌گاه خیلی جای خوبی‌یه. مادرم دو سال پیش مُرد و من کاملن به هم

ریخته بودم. کارهای تحقیقاتی‌م خوب پیش نمی‌رفت... رفتم اون‌جا و با دکتر اون‌جا حرف زدم.

یکی دو ماهی رفتم پیشش و واقعن حال‌م به‌تر شد.

کتایون: من حال‌م خوبه.

درنگ

هال: ورزش هم خیلی خوبه. خیلی تاثیر داره. من هفته‌ای یکی دو روز می‌رم کنار دریاچه می‌دوم. آگه به

وقت خواستی بیای من حاضریم بیام دنبالت.

کتایون: ممنون.

هال: مجبور نیستیم حرف بزیم.

کتایون: نه ممنون.

درنگ

هال: بیست دقیقه پیش تر تا کلوب راه نیست. نمی‌آی باهام؟ می‌ریم روی صحنه، اجرا می‌کنیم، بعدش مشروب می‌خوریم، خوش می‌گذرونیم. حداکثر چهار، چهارونیم خونه‌ای...

کتایون: شب به‌خیر.

هال: شب به‌خیر. (راه می‌افتد که برود. کاپشنش را برمی‌دارد.)

کتایون: وایسا!

هال: می‌آی؟

کتایون به هارولد نزدیک می‌شود. ناگهان کاپشن را از دست او می‌کشد. یک دفتر دست‌نویس که لای کاپشن پیچیده شده بود روی زمین می‌افتد. کتایون کتاب را بر می‌دارد. از خشم می‌لرزد.

هال: توضیح می‌دم.

کتایون: که من توهم توطئه دارم؟

هال: ببین.

کتایون: که تو اون قدرهام بی‌شخصیت نیستی آره؟

هال: اجازه بده توضیح...

کتایون: که فکر می‌کنی من باید ورزش کنم؟

هال: یه لحظه اجازه بده.

کتایون: گم شو بیرون از این خونه!

هال: می‌شه فقط...

کتایون: از خونه‌ی من گورت گم کن.

هال: یه دقیقه بذار من هم حرف بزنم.

کتایون: (کتاب را تکان می‌دهد) تو این دزدیدی!

هال: بذار توضیح بدم!

کتایون: تو این از من دزدیدی، این از پدر من دزدیدی...

هال کتاب را می‌قاپد.

هال: می‌خوام یه چیزی رُ اون تو نشونت بدم.

کتایون: بدهش به من.

هال: الان بهت برمی‌گردونم. فقط می‌خوام یه چیزی رُ نشونت بدم.

کتایون: اون بدهش به من.

هال: می‌شه آروم بگیری؟ فقط یه دقیقه صبر کن.



برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۱۷

کتایون: الان زنگ می‌زنم پلیس بیاد. (گوشی تلفن را بر می‌دارد و شماره می‌گیرد.)

هال: نه، ببین، من کتاب امانت برداشتم، خب؟ ببخشید، عذر می‌خوام، خوبه؟ من فقط می‌خواستم...

کتایون: Hello? (تلفنی)

هال: برای این کارم دلیل داشتم.

کتایون: hello, 911?

هال: من متوجه‌ی‌ه‌ی‌ه چیز می‌شدم... یه چیزی که پدرت نوشته بود.

کتایون: I... Yes, I'd like to report a robbery.

هال: گوش می‌دی؟ درباره‌ی ریاضیات نیست

کتایون: A robbery

هال: یه یادداشت‌ه.

کتایون: Yes, I'm at 5724 South...

هال: گوش کن. یادداشت درباره‌ی توا.

کتایون: 5724

هال: می‌شه لطفن گوشی رُ بذاری به من گوش بدی؟

کتایون: 57

هال: (یادداشت را می‌خواند) «روز خوبی است.»

کتایون: 24

هال: (یادداشت را می‌خواند) «کتایون خبر خیلی خوبی به من داده.»

کتایون درنگ می‌کند. به نظر می‌رسد دارد گوش می‌کند.

هال: (یادداشت را می‌خواند) من نمی‌دونم درباره‌ی چی‌یه، اما فکر کنم مال چهار سال پیش‌ه، باید توی دوره‌ای

که حالش خوب بود اینا رُ نوشته باشه، چون دست‌خطش خواناست.

(مکث. کتایون تلفن را قطع می‌کند.)

هال: (از دفترچه می‌خواند) «اُتل هنوز به کار نیفتاده است اما من صبورم، خوش‌بینم. گفت‌وگو با

دانش‌جویان حال‌م را به‌تر می‌کند. همین‌طور بیرون‌رفتن، غذاخوردن در رستوران، همه‌ی

فعالیت‌های زنده‌گی «طبیعی». و بیش از همه بودن با کتایون. سال‌هاست که با مراقبت از من

زنده‌گی‌ش تباه شده‌است. می‌توانست م‌را به آسایش‌گاه بسپارد... با نگرانی از من مطمئن

زنده‌گی‌م را نجات داده‌است. به لطف اوست که می‌توانم دوباره ریاضی کار کنم، می‌توانم همین

متن را بنویسم. چه‌طور می‌توانم خوبی‌هایش را جبران کنم؟ می‌توانم؟ امروز تولدش است:

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۱۸

بیست‌وشش ساله می‌شود. برای شام در رستوران می‌برمش بیرون.» تاریخ زده چهاردهم شهریورماه.  
می‌شه فردا. گرچه حالا دیگه شده امروز.

کتاب را به او می‌دهد.

**هال:** ببخشید، من نباید سعی می‌کردم دزدکی ببرمش. ولی می‌خواستم به روح مادرم قسم می‌خواستم  
فردا... حالا شاید احمقانه به نظر برسه، می‌خواستم به روح مادرم قسم کادویچش کنم به عنوان  
هدیه‌ی تولدت بدم بهت. فکر می‌کردم خیلی سورپرایزه. تولدت مبارک!

تاریکی. صدای آژیر پلیس

## ۲. هوهوبا

صبح روز بعد. هما، شیک، جذاب، از لیوانی دسته‌دار قهوه می‌نوشد. دیسی از نان قندی و میوه راه بیرون توی حیاط خلوت آورده‌است. آن‌ها را توی دو بشقاب می‌چیند. متوجه بطری شامپاین می‌شود که روی زمین افتاده است. آن را برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد. کتایون وارد می‌شود. از حمام آمده و موهایش خیس است.

هما: قهوه بریزم برات؟

کتایون: مرسی.

هما: مرسی آره یا مرسی نه؟

کتایون: آره.

هما: شیر هم بریزم؟

کتایون: نه.

هما: یه کم شیر هم بخوری ثواب داره.

کتایون: ثواب داره؟

برای کتایون شیر می‌ریزد.

هما: (می‌خندد) این اصطلاح شاهین‌ه. می‌پرسه غذا می‌خوری؟ می‌گم نه. می‌گه بخور ثواب داره. بریم قدم

بزنیم؟ می‌گم نه، حال ندارم. بریم، ثواب داره.

کتایون: خیلی وقت بود این از کسی نشنیده بودم.

هما: خوب شد من با خودم خوراکی آوردم، تو خونه هیچ‌چی پیدا نمی‌شه.

کتایون: می‌خواستم برم خرید.

هما: از این دونات‌ها بخور. خیلی خوش مزه‌س.

کتایون: از صبحانه بدم می‌آد.

هما: بخور، ثواب داره.

درنگ

هما: لباس‌ت نپوشیدی. ازش خوش‌ت نیومد؟

کتایون: می‌پوشم‌ش.

هما: تا هستم امتحان‌ش کن. می‌خوام مطمئن شم اندازه‌ت‌ه.

کتایون: باشه، حتمن می‌پوشم.

درنگ

هما: آگه می‌خوای موهات خشک کنی من سشوار دارم.

کتایون: نه.

هما: از اون نرم‌کننده‌ی مو که برات آوردم استفاده کردی؟

کتایون: نه، یادم رفت.

هما: حرف نداره. به موهای من که خیلی می‌سازه. هوهوبا داره.

کتایون: «هوهوبا» چی‌یه؟

هما: یه چیزی‌یه که... ثواب داره.

کتایون: ببین، شوخی شاهین اون قدرهام بامزه نیست که فکر می‌کنی.

هما: «هوهوبا» یه چیزی‌یه که توش می‌زنن برای سلامت مو.

کتایون: مو که زنده نیست.

هما: نیست؟

کتایون: مو بافت مرده‌س. نمی‌شه «سلامت»ش حفظ کرد.

هما: حالا هر چی. از وقتی این نرم‌کننده رو می‌زنم حس می‌کنم موهام خوش‌حالن.

کتایون: موهاش خوش‌حالن!؟

هما: گیره نده دیگه. بزنی به موهاش تا ببینی چه قدر خوش‌حال می‌شن.

کتایون: باشه، امتحانش می‌کنم.

درنگ

هما: به خاطر مردن بابا چه حالی داری؟

کتایون: خوبم.

هما: خوبی؟

کتایون: آره، خوبم.

هما: به نظرم یه جورهایی دیگه وقتش بود. خودش هم راحت شد. قبول داری؟

کتایون: آره، برای خودش خوش‌حالم. داشت رنج می‌برد.

هما: چه‌طوره ام‌شب یه عده رو دعوت کنیم این‌جا؟ یه مقدار غذا سفارش می‌دم. با شراب و آب‌جو.

کتایون: درست همین امروز؟ روزِ دفن بابا؟

هما: فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه. هر کسی که برای مراسم دفن بیاد، اگه بخواد می‌تونه بعدش بیاد یه

چیزی بخوره. کار خوبی‌یه. درست‌ه که مراسم داریم ولی مجبور نیستیم برج زهرمار بشیم. زنده‌گی

ادامه داره کتی. بابا هم از خوشی ما خوش‌حال می‌شه. این چند سال خیلی بد گذشت، بد نیست

حالا بی‌سروصدا یه کم خوش بگذرونیم. راستی یادم رفت، شاهین گفت از طرفش

ببوسمت. (کتایون را می‌بوسد. درنگ) ما داریم ازدواج می‌کنیم.

کتایون: واقعن؟

هما: بگو کی؟

کتایون: کی؟

هما: ژانویه.

کتایون: تبریک می‌گم.

هما: مراسم آن‌چنانی نمی‌گیریم. بابامان‌ش هم ایران‌ن. فقط می‌ریم شهرداری، بعدش یه شام تو رستوران

و تموم. عروسی ما می‌آی دیگه؟

کتایون: آره.

هما: مطمئن نیستم.

کتایون: آره، می‌آم.

هما: اگه نیای آبروم می‌ره پیش شاهین.

کتایون: حتمن می‌آم. خیلی برات خوش‌حالم.

هما: نمی‌بینم.

کتایون لب‌خند اغراق‌آمیزی می‌زند.

هما: آها! اخماتُ باز کن. این اخم همیشه‌گی رُ بگیر از خودت.

درنگ

هما: تو که داشتی دوش می‌گرفتی چند تا پلیس اومدن این‌جا.

کتایون: خب؟

هما: گویا دی‌شب تو به‌شون تلفن زدی اومدن درِ خونه.

کتایون: آره.

هما: چرا؟

کتایون: فکر کردم یکی داره از خونه‌مون دزدی می‌کنه.

هما: ولی کسی نبود.

کتایون: بود ولی نمی‌خواست چیزی بدزده.

هما: دی‌شب کسی این‌جا بود؟

کتایون: آره.

هما: کی؟

کتایون: یکی از دانش‌جوه‌ای بابا.

هما: بابا که سال‌ها بود دانش‌جویی نداشت.

کتایون: قبلن دانش‌جوی بابا بود. حالا دیگه... خودش ریاضی‌دان‌ه.

هما: این‌جا چه کار می‌کرد؟

کتایون: دو روزه می‌آد این‌جا دفترچه‌های بابا رُ ورق می‌زنه.

هما: نصفه شب؟

کتایون: آره، تا دیر وقت توی اتاق بابا بود. من منتظر بودم کارش تموم شه، بعد فهمیدم داره یکی از

دفترچه‌های بابا رُ می‌دزده. بهش گفتم بره، دیدم نمی‌ره زنگ زدیم پلیس.

هما: ولی تو گفتی نمی‌خواست چیزی بدزده.

کتایون: می‌خواست بعد بهم برگردونه.

هما: وقتی پلیس اومد هیش‌کی جز تو این‌جا نبود.

کتایون: قبل از اومدن پلیس رفته بود.

هما: اسمش چی‌یه؟

کتایون: هارولد درویشیان.

هما: هارولد؟

کتایون: آره.

هما: درویشیان؟

کتایون: بله!

هما: چه بی‌ربط! دورگه‌ست؟

کتایون: نه پس! سهرگه‌س!

هما: چرا گذاشتی بره؟

کتایون: گذاشتم بره چون گروه موسیقی‌ش منتظرش بودن.

هما: بلخره این بابا موسیقی‌دان‌ه یا ریاضی‌دان؟

کتایون: تا حالا توی زنده‌گی‌ت ندیدی یکی ریاضی‌دان باشه، ساز هم بزنه؟

هما: ولی ندیده بودم یکی یه چیزی رُ بدزده که بخواد برش گردونه.

کتایون: برای این‌که می‌خواست... اصلن چرا باید همه چیزُ بهت توضیح بدم؟

هما: هارولد درویشیان دوست پسرت‌ه.

کتایون: نه!

هما: باهانش رابطه داری.

کتایون: چی؟ نه! اون از این خوره‌های ریاضی‌یه!

هما: و توی یه گروه موسیقی‌یه؟ لابد یه گروه راک؟

کتایون: نه، پس! تو کاباره تهران کی خورد می‌زنه. معلومه دیگه، یه گروه راک!

هما: اسم گروهش چی‌یه؟

کتایون: من از کجا بدونم؟

هما: «هارولد درویشیان» بهت نگفت اسم گروهش چی‌یه؟

کتایون: نه. برای من هم مهم نبود پرسیم. خیلی دلت می‌خواد بدونی گوگلش کن. دی‌شب اجرا داشتن.

یه آهنگ دارن به اسم «عدد موهومی».

هما: چرا ناراحت می‌شی؟ من فقط دارم سعی می‌کنم بفهمم این آقای «هارولد درویشیان»...

کتایون: این قدر نگو «هارولد درویشیان».

هما: مگه اسمش هارولد درویشیان نیست؟

کتایون: هست.

هما: کتی این هارولد... واقعن

کتایون: هارولد درویشیان واقعن وجود داره.

هما: چرا فکر کردی می‌خوام بگم وجود نداره؟

کتایون: واقعن یه ریاضی‌دانه که تو دانش‌گاه شیکاگو درس می‌ده. اگه شک داری زنگ بزن به گروه

ریاضی گه‌شون پرس.

هما: من کی گفتم وجود نداره؟ اگه حرفای من این قدر عصبی‌ت می‌کنی دیگه حرف نمی‌زنم.

کتایون: من نمی‌دونم حرف حسابت چی‌یه.

هما: آها حرف حسابم. خب، منظورم این‌ه که اگه تو متوجه شدی هارولد درویشیان می‌خواست چند

تا از مقاله‌های بابا رُبدزده و زنگ زدی به پلیس، من درک می‌کنم. اگر هم این‌جا مهمونی گرفته

بودی و با دوس‌پسرت مشروب می‌خوردی، باز هم درک می‌کنم، خیلی هم بیش‌تر درک می‌کنم.

ولی این دو تا داستان با هم جور در نمی‌آد.

کتایون: چون داستان دوس‌پسرُ تو از خودت درآوردی. من این‌جا تنها بودم.

هما: هارولد درویشیان این‌جا نبود؟

کتایون: بود، این‌جا بود. ولی دوس‌پسرم نیست، مهمونی نگرفته بودیم!

هما: تو با اون مشروب نمی‌خوردی؟

کتایون: نه!

هما: (بطری شامپاین را بلند می‌کند) پس این چی‌یه افتاده این‌جا؟ داشتی با کی شامپاین می‌خوردی؟

کتایون درنگ می‌کند

کتایون: با هیش کی.

هما: تنهایی شامپاین می‌خوردی؟

کتایون: چرا این‌قدر عجیبه آدم تنهایی شامپاین بخوره؟ ثواب نداره؟

هما: معلومه که نداره. شانس زده در خونته یه آقای ریاضی‌دانِ موسیقی‌دان، دورگه نصفه‌شب این‌جا

بودی، اون‌وقت تنهایی شامپاین خوردی؟

کتایون: اگه داری باهام شوخی می‌کنی، الآن بدموقع‌س. داری منُ حرص می‌دی.

هما: من اصلن نمی‌فهمم تو چرا این‌قدر عصبی هستی. پلیس‌ها هم می‌گفتن تو باهاشون بدرفتاری کردی.

کتایون: خیلی عوضی بودن. به‌شون گفتم برن، نمی‌رفتن. می‌خواستن من فُرم پُر کنم...

هما: تو خودت به‌شون زنگ زدی.

کتایون: یکی شون وقتی حرف می‌زد هی تف می‌کرد روم. چندش آور بود.

هما: یکی شون کتک زدی.

کتایون: نه، من فقط یکی شون هُل دادم.

هما: خب چرا هُل ش دادی؟ مگه آدم پلیس هُل می‌ده؟

کتایون: می‌خواستن زورکی بیان توی خونه! می‌خواستن بیان توی خونه رُ بگردن.

هما: خودت به‌شون زنگ زدی کتی!

کتایون: نمی‌دونم چرا هم‌چین اشتباهی کردم. از پلیس بدم می‌آد.

هما: خیلی پلیس‌های خوبی بودن، من اگه بودم حتمن بازداشتت می‌کردم.

کتایون: پلیس‌های خوبی نبودن. جوری رفتار می‌کردن انگار صاحب این‌جان، یه‌جوری باهام حرف

می‌زدن انگار من خل وچلم. هر چی می‌گفتم، به هم نگاه‌می‌کردن و پوزخند می‌زدن. خیلی آدم‌های

گُهی بودن.

هما: تو از پلیس‌ها بدت می‌آد برای همین یه‌جوری باهاشون رفتار می‌کنی که چه‌طور بگم موج مثبت

نمی‌فرستی. اونام آدم‌ن دیگه، می‌فهمن.

کتایون: آدم نیستن. پلیس‌ن. پلیس‌ها آدم نیستن. نمی‌تونن آدم باشن.

هما: بین کتی، اونا می‌تونستن امروز صُبح نیان این‌جا، پس آدمای وظیفه‌شناس و انسان‌دوستی‌ین که آخر

شیفت کاری شون یه سر اومدن این‌جا که مطمئن بشن حالت خوبه. خیلی باادب بودن.

کتایون: مطمئن‌م که اومده بودن آخر شیفتِ کاری شون یه‌خورده بهم بخندن.

هما: تو آدم‌ها رُ دوس نداری کتی.



کتایون: من پلیس‌ها رُ دوس ندارم.

درنگ

هما: کتی، بیا گس آنجلس پیش من.

کتایون: عروسی ت می‌آم.

هما: می‌خوام زودتر بیای. من خیلی خوش حال می‌شم که تو بیای پیش من.

کتایون: نمی‌تونم.

هما: من دلم نمی‌آد تو رُ این‌جا تنها بذارم.

کتایون: حتا اگه من دلم بخواد تنها باشم؟

هما: خب، تو نباید تنها باشی. حالت اصلن خوب نیست.

کتایون: من خوبِ خوبم.

هما: خیال می‌کنی. خودت متوجه نیستی. هر کی تو رُ ببینه، می‌فهمه عصبی و داغونی.

کتایون: من حالم خوب بود... از وقتی که تو اومدی حالم بد شده.

هما: آها! من مقصرم آره؟ دستت درد نکنه. منُ باش که غصه‌ی تو رُ می‌خورم.

کتایون: من واقعن نیازی به این غصه‌خوری‌ها ندارم، هما. من حالم خوب بود، بعد یه‌هو تو پیدات شد با

هزار تا سؤال، «تو حالت خوبه؟». و اون لحن صدات و... دونات و... هوهوبا و... موج مثبت و...

نفس عمیق و... اخماتُ باز کن و پلیس‌های باادب و گیر که «بیا اِل‌ای» و.

صدای زنگ خانه

کتایون: شاید پلیس‌ها اومدن منُ ببینن خوش بگذرونن. دوستات، پلیس‌های باادب.

می‌رود که در را باز کند.

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

هارولد هم در صحنه است.

کتایون: (کتایون پیروزمندانه هارولد را معرفی می‌کند.) هارولد درویشیان.

هال: سلام.

هما: سلام. پس تو وجود داری؟

هال: بله؟

کتایون: آره، وجود داره. اگه هنوز هم باور نمی‌کنی به‌ش دست بزن.

هال: ببخشید! فکر کنم بدموقع مزاحم شدم.

هما: (نرم، رو به هال) من همام. خواهر کتایون.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۲۶

هال: بله، عکس تون اون بالا توی اتاق باباتون دیده بودم. از صمیم قلب به تون تسلیت می‌گم. (درنگ معذب).  
من... امیدوارم که صبح خیلی زود مزاحم نشده باشم. اومدم تا هر کاری از من برمی‌آد انجام بدم،  
قبل از این‌که...

هما: مرسی که اومدین. حتمن به کمک تون احتیاج داریم.

هال: اجازه هست برم اون بالا؟

کتایون: آره، برو.

هال خارج می‌شود

هما: پس هارولد درویشیان این‌ه؟

کتایون: بله.

هما: خوش قیافه‌س.

کتایون: (چندش) عو و ققق.

هما: چند سال‌ش‌ه؟

کتایون: ۳۱

هما: پس سین‌ش می‌دونی!

کتایون: تو یه عُذرخواهی به من بده کاری.

هما: عُذر می‌خوام.

### ۳. سوفی ژرمین

شب. درون خانه مهمانی برپاست. کتایون در حیاط خلوت تنهاست. لباس مشکی دل‌ربایی به تن دارد. در خانه، گروه موسیقی آهنگی را به پایان می‌رساند، صدای دست‌زدن و تشویق جمع. اندکی بعد هال بیرون می‌آید. کت و شلواری تیره پوشیده و کراواتش را باز کرده است. به‌خاطر ساززدن به هیجان آمده و عرق کرده‌است. دو بطری آب‌جو در دست دارد. کتایون نگاهش می‌کند.

**هال:** چرا تنهایی نشستی؟ بیا تو. فکر کن خون‌هی خودت‌ه.

**کتایون:** باشه. سعی خودم می‌کنم.

**هال:** بیا، این مال توآ.

**کتایون:** نه، نمی‌خوام.

**هال:** دستم کوتاه نکن دیگه.

**کتایون:** باشه. (بطری را می‌گیرد، می‌چشد.) مرسی.

**هال:** واقعن خیلی ممنون بابت این پارتنی.

**کتایون:** از هما تشکر کن. فکر اون بود.

**هال:** خیلی فکر خوبی بود.

**کتایون:** من اصلن موافق نبودم.

**هال:** چرا؟

**کتایون:** بعد از خاک‌سپاری غیرعادی نیست هم‌چین برنامه‌ای؟

**هال:** نه. خیلی خوبه. وقتی آدم کسی رُ از دست می‌ده، خوبه که دیگران دوربرش باشن. آدم احساس

تنهایی نمی‌کنه. خود من وقتی مادرم مرد، خیلی خوش حال شدم که دوستانم فامیل‌هام اومدن

پیش من. یه جورایی انگار در غم آدم شریک می‌شن.

درنگ.

**هال:** این لباس خیلی بهت می‌آد.

**کتایون:** (به لباس اشاره می‌کند) ممنون. هما بهم داده.

**هال:** مشکی خیلی خیلی بهت می‌آد.

**کتایون:** خیلی خیلی ممنون، ولی لباس درست اندازه‌م نیست.

**هال:** اصلن معلوم نیست. فقط قشنگی‌ش به چشم می‌آد. من متوجه شدم که یکی دو تا از دوستانم همه‌ش

چشم‌شون به تو بود.

هما وارد می‌شود.

**هما:** این جایی کتی؟

**کتایون:** آره.

**هما:** بیخشید. مزاحم شده‌م؟

**کتایون:** نه.

هما: دوستانم دارن می‌رن، سراغ تو رُ می‌گیرن.

کتایون: چی کار کنم؟

هما: هیچ چی. باشه. مزاحم تون نمی‌شم.

هما می‌رود.

کتایون: بلَخره دارن می‌رن.

هال: منتظری مهمونی تموم شه همه بریم آره؟

کتایون: فکر می‌کنی کی تموم شه؟

هال: دو سه نفرن که آگه برن بقیه هم می‌رن. اون خانومه که پر پوشیده، اون بره همه می‌رن.

کتایون: کی‌ن؟ دوست‌های هما؟

هال: نه، ریاضی‌دان‌ها.

کتایون: دوست‌های تو.

هال: من واقعن بابت داشتن هم‌چین دوستایی عذرخواهی می‌کنم.

کتایون: عذرخواهی به چه دردم می‌خوره؟ یه جوری حالی شون کن برن.

هال: بیا دوتایی بریم تو، من هم کمک می‌کنم محترمانه بیرون شون کنیم.

کتایون: کار خودت‌ه.

هال: نمی‌خوای با دوست‌های خواهرت خداحافظی کنی؟

کتایون: نه.

هال: فکر نکنم تنهایی بتونم بیرون شون کنم.

کتایون: می‌تونم.

هال: دوست‌های خودم شاید بتونم ولی دوست‌های خواهرت که نمی‌تونم.

کتایون: یه عده که خداحافظی کنن برن، بقیه هم می‌رن. این خصلت بیشتر آدم‌هاس. قبول نداری؟

هال: ببین، من نمی‌فهمم. اون‌ها اون تو دارن خوش می‌گذرونن، به تو چی کار دارن؟

کتایون: خونه‌ی من‌ه.

هال: خوابت می‌آد؟

کتایون: نه.

هال: پس بذار خوش باشن. هر وقت خوابت می‌آد، بهم بگو برم بیرون شون کنم.

کتایون: خوابم می‌آد.

هال: (از شوخی کتایون خنده‌اش می‌گیرد)

کتایون: آدم‌ها چرا این قدر دوس دارن برن مهمونی، دور هم جمع شن؟

هال: تو دوس نداری؟

کتایون: نه.

**هال:** تو جزو معدود زنایی هستی که شاید هم تنها زن کره‌ی زمینی که از مهمونی خوشتر نمی‌آد.  
**کتایون:** دلم می‌خواست این‌طور نبودم. دلم می‌خواست مثل همه بودم.  
**هال:** آره، آدم وقتی مثل همه‌س احساس امنیت بیش‌تری می‌کنه. وقتی حس می‌کنی توی یه جمعی هستی که باهاشون حال نمی‌کنی احساس افسرده‌گی می‌آد سراغت.  
**کتایون:** من توی هیچ جمعی حال نمی‌کنم.  
**هال:** تو دیگه وضعت خیلی خرابه.  
**کتایون:** آره، واقعن همین‌طوره. باید یه فکری برای خودم بکنم.  
**هال:** شاید جمع دل‌خواهت تا حالا پیدا نکردی.  
**کتایون:** دیگه بیست‌وپنج سال شده. وقتی تا این سن هم چنین جمعی رُ پیدا نکنی، معنانش فقط این‌ه که هیچ‌وقت هیچ جمعی پیدا نمی‌شه که توش حال کنی.  
**هال:** من پارسال رفتم تورنتو، یه کنفرانسی بود که من هم دعوت کرده بودن. رفتم دیدم جوون‌ترین ریاضی‌دان جمع من‌م. همه‌شون بالای پنجاه بودن. بدجور احساس تنهایی می‌کردم. این‌جور وقتاً برعکس تو راه من کناره‌گیری نیست. من می‌رم توی اون جمع بُرمی‌خورم. مثل جمع می‌شم. اگه توشون بُرنمی‌خوردم خیلی چیزا رُ نمی‌فهمیدم. ببین اگه دارم پرحرفی می‌کنم، اگه دارم حوصله‌ت سر می‌برم لطفن بهم بگو. اگه می‌خوای تنها باشی، تنهات می‌ذارم.  
**کتایون:** همه‌شون بالای پنجاه سال بودن آره؟  
**هال:** آره.  
**کتایون:** خب چی فهمیدی؟  
**هال:** فهمیدم بیش‌ترشون کُک می‌زنن.  
**کتایون:** بعد تو برای این‌که توی جمع بُریخوری کُک زدی؟  
**هال:** آره.  
**کتایون:** واقعن؟  
**هال:** الان باید قسم بخورم؟  
**کتایون:** نه.  
**هال:** فهمیدم بیش‌تر ریاضی‌دان‌ها سن‌شون که می‌ره بالا مواد می‌زنن.  
**کتایون:** داری چرند می‌گی.  
**هال:** آره، فکر می‌کنن کمک‌شون می‌کنه.  
**کتایون:** چه کمکی؟  
**هال:** معتقدن ریاضیات، بازی جووناس. مصرف کُک باعث می‌شه حس کنن هنوز جوون و خللاقن. آخه این ترس کردن توی مخمون که اوج خلاقیت هر آدمی دور و بر بیست‌وسه‌ساله‌گی شه و از اون‌جا دیگه می‌افته تو سرازیری.  
**کتایون:** وای من بیست‌وپنج سال شده.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۳۰

هال: این‌ها مزخرفه. یعنی چی که وقتی به پنجاه ساله‌گی بررسی کار تموم؟ اینا خرافات‌ه. این طرز فکر باعث می‌شه آدم تسلیم شه. آدم با خودش می‌گه ای وای من دیگه پنجاه سالم شده، پس دیگه ذهنم خللاق نیست، یواش یواش آدم خودش آماده می‌کنه برای مردن.

کتایون: اتفاقی که برای بابام افتاد.

هال: هیچ بعید نیست اگه ریاضی‌دان نبود بیش‌تر عمر می‌کرد.

کتایون: تو زیاد خوردی. داری چرت می‌گی.

هال: نه. خیلی خوب می‌فهمم چی دارم می‌گم. آدم باید این خرافات بشناسه، این خرافات مثل بیماری‌ها و اگیرداره، من خیلی به این چیزا فکر می‌کنم، آدم باید حواسش باشه این خرافات نپذیره. یا مثلن این خرافات که زن‌ها بیش‌تر از مردها عمر می‌کنن. بعضی مردها این چرت‌وپرت‌ها رو باور می‌کنن و آماده می‌شن برای مردن.

کتایون: واقعن همین‌طوره. نیست؟

هال: من که با خودم عهد کردم هر وقت ازدواج کردم، تمام تلاش‌م بکنم که بعد از زنم بمیرم.

کتایون: اون بده من. تو دیگه نباید بخوری.

هال: به نظر تو ریاضی یه کار مردونه‌س؟

کتایون: آره.

هال: نیست. این هم خرافات‌ه.

کتایون: خب واقعیت این‌ه که بیش‌تر ریاضی‌دان‌ها مردن.

هال: چند تا زن ریاضی‌دان اسم ببرم که این خرافات زیر سوال ببرن؟

کتایون: پنج تا.

کتایون: ریاضی‌دان‌های زن توی تاریخ زیاد بودن.

کتایون: زیاد نبودن.

هال: توی همین کنفرانس تورنتو یکی از ریاضی‌دان‌ها زن بود. من باهاش کلی حرف زدم. خیلی اسم خوش‌گلی داشت.

کتایون: سوفی ژرمن!

هال: آره، می‌شناسی‌ش پس؟

کتایون: آره.

هال: تو از کجا می‌شناسی‌ش؟ این‌جا او‌مده بود دیدن بابات؟

کتایون: کی؟

هال: سوفی ژرمن.

کتایون: او سال ۱۷۷۶ به دنیا اومد، سال ۱۸۳۱ هم مُرد.

هال: پس چرا می‌گی می‌شناسی‌ش؟

کتایون: برای این که می‌شناسم‌ش. تو چرا نمی‌شناسی‌ش؟ اون دلش می‌خواست بره دانش‌گاه، ولی دانش‌گاه‌های اون موقع زن‌ها رُ نمی‌پذیرفتن. برای همین به گاس نامه نوشت. زیر نامه یه اسم مردونه نوشت... آنتونی آگوست لُبلان. اثبات چند تا قضیه رُ درباره‌ی اعداد اول برای گاس فرستاد.

هال: آره، چقدر من خنگم. سوفی ژرمین. اعداد اول ژرمین. من دیگه نباید بخورم.

کتایون: آره.

هال: (گویی به شاگردانش درس می‌دهد) اگه دوبرابرشون کنی و با یک جمع کنی، یه عدد اول دیگه به دست می‌آد. مثل دو. دو عدد اوله، دوبرابرش به علاوه‌ی یک می‌شه پنج که باز هم عدد اوله.

کتایون: یا مثلن ۹۲۳۰۵ ضربدر ۲ به توان ۱۶۹۹۸ به علاوه‌ی یک.

هال: (یکه خورده) مثلن.

کتایون: این بزرگ‌ترین شونه، بزرگ‌ترین عدد اوله که تا حالا شناخته‌شده...

هال: از من فاصله بگیر.

کتایون: چی؟

هال: تا کار دست خودم و خودت ندادم ازم فاصله بگیر.

کتایون: حالت بده؟

هال: خیلی بد. تا ده می‌شمرم. اگه هنوز این‌جا باشی، می‌بوسمت.

کتایون: دیگه نخور. مگه مجبورت کرده‌ن؟

هال: پنج.

کتایون: چی می‌گی؟ حالت خوب نیست؟

هال: ده.

نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.

هال: ببخشید. از اندازه‌م که بیش‌تر می‌خورم دیگه نمی‌تونم خودم کنترل کنم.

کتایون: این قانون ریاضی رُ با هر کی مشروب می‌خوری اجرا می‌کنی؟

هال: نه، فقط با خانم‌ها.

کتایون: (می‌خندد. درنگ. معذب) بابت دی‌شب یه عذرخواهی بهت بده‌کارم. ببخشید.

هال: نه. تو حق داشتی.

کتایون: برخورد من زننده بود.

هال: تقصیر من بود. باید می‌گفتم.

کتایون: نباید به پلیس زنگ می‌زدم. از این به بعد هر چه قدر که می‌خوای برو طبقه‌ی بالا با دفترچه‌ها وقتت تلف کن.

هال: خیلی ممنون. ولی آره، احتمالن حق با توا. انگار توی اون دفترچه‌ها چیز مهمی نیست.

کتابیون: (به تایید سر می جنباند) آره، همه‌ش چرنده.

هال: به هر حال به تره کاری رُ که شروع کردم، تمومش کنم. اگه تا یکی دو روز آینده چیزی پیدا نکنم...

کتابیون: برمی‌گردی سر خونه زنده‌گیت؟

هال: آره.

کتابیون: می‌رسی به تحقیق‌های دیگه‌ت.

هال: چه تحقیقی؟ چه کشکی؟

کتابیون: درباره‌ی چی‌یه؟

هال: مهم نیست. درباره‌ی بدیهیات.

کتابیون: هارولد!

هال: ریاضی‌دان‌ها دو دسته‌ن. یه عده مثل سوفی ژرمنین، مثل بابای تو، یه عده هم مثل من خودشون بکشن می‌شن مُفسسِر کارهای آدم‌های دسته‌ی اول. تازه آدم‌های دسته‌ی دوم هم خودشون دو دسته‌ن. یه عده مُفسسِر درجه‌ی یکن، یه عده مثل من، درجه‌ی دو. یه مدت جا می‌خوردم که هر چه مقاله می‌دادم، پذیرفته نمی‌شد. ولی یواش یواش قانع شدم، واقع‌بین شدم، خریدارانه مقاله‌هام خوندم و فهمیدم بایدم پذیرفته نشن... مگه چی‌ین؟ یه مشت مطالب پیش‌پاافتاده. ایده‌های بزرگ توشون نیست.

کتابیون: داشتن ایده‌های بزرگ اون قدرها مهم نیست. مهم کارکردن. دقت در جزئیات.

هال: بابات این جوروی کار نمی‌کرد.

کتابیون: چرا! شگرد بابا همین بود. تا می‌تونست مطلب خُردش می‌کرد. فرقش با خیلی‌های دیگه این بود که خیلی وقت می‌داشت. ول کن ماجرا نبود.

هال: کارش خیلی درست بود. شیوه‌ی توضیح‌دادنش خیلی... باحال بود. من دیوونه‌ی شوخ‌طبعی‌ش بودم. هر چیزی رُ جوروی توضیح می‌داد که آدم دلش می‌خواست گوش بده.

کتابیون: آره.

هال: من خیلی سعی کردم شیوه‌ش تقلید کنم ولی نتونستم. مال خودش بود. به هر حال دیگه پذیرفتم که سعی کنم دست کم معلم خوبی باشم.

کتابیون: هنوز هم احتمالش هست که یه چیزی به ذهن‌ت برسه.

هال: من بیست و نه سال‌مه. افتادم توی سرازیری.

کتابیون: خودت گفتی این‌ها خرافات.

هال: خودت گفتی دارم چرت می‌گم.

کتابیون: چرا نمی‌ری تو کار یه مُخَدِر شرقی، مثلن تریاک؟ شاید اُتلُ راه بندازه.

هال: (می‌خندد.) اون گداشتم برای بالای پنجاه‌ساله‌گی.

درنگ

کتابیون: خب، هال.



هال: بله؟

کتایون: وضعیت روابط جنسی ت چه طوره؟

هال: جانم!؟

کتایون: توی کنفرانس‌ها خوش می‌گذره؟

هال: از چه لحاظ؟

کتایون: اصلن برای همین نیست که آدما کنفرانس برگزار می‌کنن؟ مسافرت. سکس بدون مالیات روی تخت‌خواب‌های هتل‌های بزرگ.

هال: (می‌خندد، دست‌پاچه) خب بلخره ما محققیم، باید تحقیق کنیم.

کتایون: خب؟

هال: تحقیق شکل‌های مختلفی داره. ارتباط آدما هم با هم یه جور تحقیقه.

کتایون: اون خانومه توی کنفرانس تورنتو، اون هم یه موضوع تحقیق خوبی بود؟

درنگ. کتایون دارد با او لوندی می‌کند؟ هال مطمئن نیست.

هال: نه، اون بالای پنجاه سالش بود. همه‌ش دنبال کُک می‌گشت.

کتایون: (می‌خندد) متوجه‌م.

هال: می‌خوای تا ده بشمرم بینم نتیجه‌ی تحقیق مون چی می‌شه؟

کتایون: ده.

نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.

هال: من همیشه ازت خوشم می‌اومد.

کتایون: آره؟

هال: حتتا قبل از این که بشناسمت. هر وقت می‌اومدی دفتر بابات توی دانش‌گاه، تو رُ دید می‌زدم. چندین بار خواستم باهات سر حرف باز کنم، اما بعد فکر می‌کردم، نه، آدم نباید با دختر استاد مشاورش لاس بزنه.

کتایون: تو یه بار اومدی این‌جا. چهار سال پیش.

هال: تو یادته؟

کتایون: آره.

هال: پیش‌نویس پایان‌نامه‌م برای بابات آورده بودم.

کتایون: یادمه که خیلی دست‌پاچه بودی.

هال: باورم نمی‌شه که اون روز یادته.

کتایون: خیلی خوب هم تو رُ یادمه. تو یه آستین‌کوتاه نارنجی تن ت بود. با خودم گفتم... خیلی جذابی.

هال: پس من تا ده می‌شمرم.

۴. هم عجیبه هم نمی‌شه

صبح روز بعد. کتابون رب دوشامبر به تن، تنها در حیاط‌خلوت.

هال وارد می‌شود.

هال: صُبح به‌خیر!

کتابون: صُبح به‌خیر!

هال: کی بیدار شدی؟

کتابون: نیم‌ساعت می‌شه.

هال: من... خروپف می‌کردم؟

کتابون: (لب‌خند) آره.

هال: ببخشید. حتمن صُبح با سردرد بلند شدی.

کتابون: نه. من هم خروپفی‌ام.

هال: می‌بینم سرم خیلی درد می‌کنه.

کتابون: من هم سرم داره می‌ترکه، نخواستم به روت بیارم.

درنگ.

هال: خواهرت رفته؟

کتابون: نه. هنوز خوابه.

هال: دی‌شب بهم گفته بود برمی‌گرده ال‌ای.

کتابون: دو سه ساعت دیگه پروازشه. باید برم بیدارش کنم.

هال: دی‌شب با بچه‌های فیزیک محض خیلی مشروب خورد. خیلی باظرفیته.

کتابون: آره، برعکس من.

هال: شما دوتا خیلی با هم فرق دارین. آدم باور نمی‌کنه خواهر هم‌ین.

کتابون: بچه که بودیم وقتی دعوامون می‌شد من به‌ش می‌گفتم تو خواهر واقعی من نیستی. بابا و مامان تو

رُ اَدپت کرده‌ن.

هال می‌خندد.

درنگ.

کتابون زنجیری را از دور گردن خود باز می‌کند. کلیدی به زنجیر است. آن را به سمت هال می‌اندازد.

کتابون: بگیر.

هال: این چی‌یه؟

کتایون: کلیده.

هال: این قدرش که فهمیدم.

کتایون: کلید کشوی میز کار بابامه.

هال: چی توش هست؟

کتایون: برو بازش کن خودت ببین.

هال: همین حالا برم؟

کتایون: تا پشیمون نشدم و ازت پسش نگرفتم برو.

هال می‌خندد، مُردد که آیا کتایون دستش انداخته یا نه.

کتایون: برو دیگه.

هال شتابان به داخل می‌رود. کتایون لب‌خند می‌زند.

صحنه تاریک و اندکی بعد روشن می‌شود.

هما در صحنه است، کسالت الکی. می‌نشیند، چشمان خود را در هم کشیده.

کتایون: خوب خوابیدی؟

هما: نه. (درنگ.) خیلی ممنون که من با اون ریاضی‌دان‌های گُه تنها گذاشتی.

کتایون: تو که با دوست‌هات بودی.

هما: دوست‌های گُه من رفته بودن... تازه ساعت یازده بود! همه‌شون تندتند رفتن خونه‌هاشون که پول

پرستار بچه‌شون بدن، مسواک‌شون بززن بخوابن. من تنها موندم با اون ریاضی‌دان‌های اُترمال.

کتایون: چرا این‌همه مشروب خوردی؟

هما: فکر کردم می‌تونم پابه‌پاشون بیام. فکر کردم اون‌ها یه جایی بس می‌کنن، ولی ول‌کن نبودن. «حالا یه

تکیلای دیگه به سلامتی فلانی»

کتایون: فکر می‌کردم بهت خیلی خوش گذشته.

هما: نه بابا! با اون گروه موسیقی شون.

کتایون: به دوستات خوش نگذشت؟

هما: نمی‌دونم. لابد خوش نگذشت که زود رفتن.

کتایون: قهوه می‌خوای؟

هما: آره. (درنگ.) مرسی که اون لباس پوشیدی؟

کتایون: مرسی از تو که برام آوردی‌ش.

هما: خیلی بهت می‌آد.

کتایون: آره، این فهمیدم. دستت درد نکنه. مرسی.

هما: (شگفت‌زده) خواهش می‌کنم. امروز خوش اخلاقی.

کتایون: نباشم؟

هما: باش. همیشه این جور باش. ثواب داره.

درنگ.

هما: خونه شده آشغال‌دونی.

کتایون: آره.

هما: تو تمیزش نکن. من یکی قبل رفتن م پیدا می‌کنم بیاد تمیز کنه.

کتایون: ممنون.

هما: کی می‌آی ال‌ای پیشم؟

کتایون: عروسی ت می‌آم دیگه.

هما: زودتر بیا، هفته‌ی بعد.

کتایون: خبری‌یه؟

هما: بیا با ما زنده‌گی کن. ما اون‌جا دو تا اتاق اضافی داریم. مجبور هم نیستی پخت‌وپز کنی. شاهین عشقِ آش‌پزی‌یه. کلی دم‌ودست‌گاه خریده. سبزی‌خردکن، بخارپز، خیلی چیزا. از غذای رستوران خوشش نمی‌آد. هر شب هم یه غذای تازه داریم، غذاهای ایرانی جورواجور. اگر هم دلت می‌خواد تنها زنده‌گی کنی با هم می‌گردیم یه خونه‌ی خوش‌گل پیدا می‌کنیم.

کتایون: بیام ال‌ای چی کار کنم؟

هما: این‌جا چی کار داری؟

کتایون: این‌جا خونه‌م.

هما: مطمئنم یه ماه ال‌ای بمونی، دیگه امکان نداره برگردی این‌جا. شیکاگو خیلی سوت‌وکوره. ایرونی کمه توش.

کتایون: این‌که حُسن‌شه.

هما: من دلم تنگ می‌شه برات کتی. اگه بیای ال‌ای، خیالم راحت‌تر نزدیک خودم‌ی. هر وقت دلم بخواد می‌تونم بینم‌ت. اگه بخوای خودم برات کار پیدا می‌کنم.

کتایون: می‌خوام دوباره برم دانش‌گاه.

هما: بیا اون‌جا برو دانش‌گاه.

کتایون: تو چرا نمی‌آی این‌جا؟

هما: کارم از دست بدم؟

کتایون: می‌بینی؟ هر کی یه دلیلی داره برای این‌که از جاش تکون نخوره.

هما: ولی تو هیچ دلیلی نداری. من مطمئن بودم تو باهام می‌آی. هنوز هم تعجب می‌کنم تو چه‌طور می‌خوای... تو که نمی‌خوای تنها توی این خونه زنده‌گی کنی؟

کتایون: می‌خوام. عجیبه؟

هما: هم عجیبه هم نمی‌شه.

کتایون: نمی‌شه؟

هما: تو واقعن می‌تونی توی خونه‌ای که بابا توش مرده زنده‌گی کنی؟

کتایون: آره.

هما: نمی‌ترسی؟

کتایون: نه. از چی بترسم؟ از روح مثلن؟

هما: ناراحت نمی‌شی؟ همه‌ش گذشته یادت نمی‌آد؟

کتایون: هر جای دیگه هم زنده‌گی کنم گذشته یادم می‌آد.

هما: این‌جا بیش‌تر یادت می‌آد. این تو هر چیزی، در و دیوار، این کتاب‌ها، هر چی که این‌جاست آدم یاد بابا می‌ندازه.

کتایون: این که خوبه.

هما: به هر حال باید این‌جا رُ بفروشیم.

کتایون: بفروشیم؟

هما: حالا که بابا مرده نگه‌داشتن این‌جا عاقلانه نیست.

کتایون: هیش‌کی این‌جا رُ نمی‌خره.

هما: همین‌حالا مشتری پاشه.

کتایون: کی؟

هما: دانش‌گاه. دی‌شب یکی‌شون توی مهمونی پیش‌نهاد کرد. گفت دانش‌گاه سال‌هاست که می‌خواد این‌جا رُ بخره.

کتایون: من می‌خوام این‌جا زنده‌گی می‌کنم.

هما: الان به‌ترین فرصته که این‌جا رُ بفروشیم.

کتایون: اگه من نخوام چی؟ اگه نخوام بفروشم تو چی‌کار می‌کنی؟

هما: من پول لازم دارم.

کتایون: این‌از اول بگو. مقدمه‌چینی لازم نداشت.

هما: وکیل می‌گیرم کارهای اداری‌ش انجام بده.

کتایون: پس من چی؟ کجا زنده‌گی کنم؟

هما: من که می‌گم بیا ال‌ای با ما زنده‌گی کن.

کتایون: هما! تو دی‌شب داشتی با یکی از اون عوضی‌ها معامله می‌کردی؟ چه‌طور روت شد درست روز

خاک‌سپاری مهمونی بدی، بعدش هم درباره‌ی فروش این‌جا حرف بزنی؟

هما: این خونه همه‌چیزش داغون شده. الآن وقت‌شه که ردش کنیم بره. شانس آوردیم که دی‌شب اون یارو این‌جا بود.

کتایون: تو خوب می‌دونی من به این خونه وابسته‌م، اون وقت تو، باورم نمی‌شه آدم این‌قدر خودخواه باشه.

هما: فروش این‌جا به نفع خودت هم هست. این بدخلقی‌ت، این بی‌حوصله‌گی‌ت یه بخشی‌ش به‌خاطر زنده‌گی توی این خونه‌ست.

کتایون: خجالت بکش. برای توجیه رفتار زشتت لازم نیست همین‌جور یه بند چرند بگی.

شرافت‌مندانه‌ترین حرفی که امروز زدی همون بود که گفتی پول لازم داری.

هما: بعدها ازم تشکر می‌کنی که باعث شدم از این خونه بیای بری. هنوز هم می‌گم بیا ال‌ای. زنده‌گی‌ت از این رو به اون رو می‌شه.

کتایون: چرا داری با من این کار می‌کنی؟

هما: من می‌خوام کمکت کنم.

کتایون: با بیرون انداختن من از خونه‌ی خودم؟

هما: این‌جا خونه‌ی من هم هست.

کتایون: این همه سال کجا بودی؟ تازه فهمیدی این‌جا خونه‌ت؟

هما: می‌دونم تو رُ دست‌تنها گذاشتم. واقعن از این بابت شرم‌منده‌م.

کتایون: اگه تو شرم می‌فهمیدی چی‌یه، زودتر از این‌ها می‌اومدی، نه الآن که بابا مرده. حالا که مرده،

روزهای تعطیل آخر هفته پرواز می‌کنی می‌آی این‌جا و یه‌هو تصمیم می‌گیری کمک کنی؟ خیلی

دیر اومدی. تا حالا کجا بودی؟

هما: من...

کتایون: پنج سال پیش کجا بودی؟

هما: داشتم کار می‌کردم.

کتایون: ولی من این‌جا بودم. من باهاس زنده‌گی می‌کردم، شب و روز ازش مراقبت می‌کردم، دست‌تنها.

هما: من هم داشتم چهارده ساعت در روز کار می‌کردم. تمام قبض‌های این‌جا رُ من پرداخت کردم. من

تمام قسط‌های این خونه‌ی سه‌اتاق‌خوابه رُ می‌دادم، ولی خودم ال‌ای توی یه اتاق داغون زنده‌گی

می‌کردم.

کتایون: ولی سر خونه‌زنده‌گی خودت بودی، تونستی درست تموم کنی.

هما: توهم می‌تونستی دانش‌گاه ادامه بدی!

کتایون: چه طوری؟ پس کی ازش مراقبت می‌کرد؟

هما: بابا رُ باید می‌داشتیم آسایش‌گاه.

کتایون: تیمارستان جای بابا نبود.

هما: از دیوونه‌ها کجا مراقبت می‌کنن؟

کتایون: چه‌طور می‌تونی این حرف بزنی؟

هما: حالا من باید احساس گناه کنم، آره؟

کتایون: اون احتیاج داشت که این‌جا باشه. توی خونه‌ی خودش، نزدیک دانش‌گاه، نزدیک دانش‌جوهایش،

نزدیک هر چیزی که خوش‌حالش می‌کرد.

هما: مراقبت تَخَصُّصی براش بهتر بود تا زنده‌گی توی این خونه‌ی داغون کثیف.

کتایون: من ازش مراقبت می‌کردم.

هما: مراقبت تَخَصُّصی.

کتایون: من کار درستی کردم که این‌جا نگه‌ش داشتم.

هما: نه.

کتایون: حالش خوب شده بود. یک سال حالش خوب‌خوب بود.

هما: ولی بعد حالش بد شد. همون موقع که حالش خوب بود باید یه آدم مُتَخَصِّص ازش مراقبت

می‌کرد که دوباره حالش بد نشه.

کتایون: اگه می‌بردیمش آسایش‌گاه همون یه سال هم حالش خوب نمی‌شد.

هما: شاید هم می‌شد. بابا یه ترس بی‌خود از دکترهای مغز و اعصاب داشت. اگه تو هم به این ترسش

دامن نمی‌زدی و می‌بردیش دکتر مغز و اعصاب، شاید اصلن دیوونه نمی‌شد.

کتایون: حالا من شدم مُقَصِّر آره؟

هما: نه، من هم مُقَصِّرَم. نباید می‌داشتم ازش مراقبت کنی. باید خودم می‌اوادم بابا رُ می‌بردم آسایش‌گاه.

حالا هم نمی‌خوام دوباره اشتباه کنم. درباره‌ی تو دیگه کوتاه نمی‌آم.

کتایون: چی داری می‌گی؟

هما: نمی‌ذارم حالت بدتر شه.

کتایون: من حالم بد نیست که بخواد بدتر شه.

هما: این باید مُتَخَصِّص بگه.

کتایون: من حال م خوبه.

هما: خودت نمی فهمی. من که خیلی وقت بود ندیده بودمت، نیم ساعت که باهات حرف زدم فهمیدم چه خبره.

کتایون: چه خبره؟

هما: تو کی این قدر بی حوصله و پرخاش گر بودی؟ باورم نمی شه تو کتایونی.

کتایون: تو فکر می کنی من هم دارم مثل بابا می شم آره؟

هما: مگه ممکنه آدم چهارسال با یه دیوونه زنده گی کنه و هیچ چی ش نشه.

کتایون: هما، تو احیانن نمی خوای نزدیک های یه «آپارتمان خوش گل» توی ال ای، یه سرچ گنی بینی آسایش گاه اون دوروبرها کجاست؟

هما: حالا چه اشکال داره بری معاینه بشی؟ من خودم هم باهات می آم معاینه شم. فکر کنم جفت مون استعدادش داریم. دیوانه گی ارثی یه.

کتایون: پس نقشه این ه؟ دوتایی راه بیفتیم تلک و تلک بریم مطب دکترهای دیوونه که...

هما: من وقت گرفتم. همین که دیدمت، رفتارهای آنرمالت دیدم فوری زنگ زدم وقت گرفتم. هم برای تو، هم برای خودم.

کتایون: من حال م خوبه. چرا داری به خودت و من تلقین می کنی حال مون بده؟

هما: تو ر که دیدم ترسیدم. تو فکر می کنی حالت خوبه.

کتایون: من مطمئنم حال م خوبه. تو ر نمی دونم. من که درون تو نیستم. ولی خودم می دونم که خیلی هم سالمم.

هما: دکتری که ازش وقت گرفتم، به ترین دکتر مغز و اعصاب امریکاس.

کتایون: پس حتمن برو پیشش. حتمن خودت بهش نشون بده.

هما: حتمن می رم.

کتایون: آره، چون حتمن مخ ت عیب داره.

هما: تو هم با من می آی.

کتایون: نمی آم.

هما: برای چی داد می زنی؟ نگران ت م.

کتایون: نگران خودت باش.

هما: نگران خودم هم هستم.

کتایون: با وجود احمق هایی مثل تو آدم دلش می خواد دکتر مغز و اعصاب بشه.



هما: احمق کسی یه که...

هال وارد می‌شود، با دفترچه‌ای در دستش. هما و کتابون ناگهان مشاجره را قطع می‌کنند.  
درنگ.

هال: تو چند وقت از این باخبری؟

کتابون: یه مدتی می‌شه.

هال: چرا در موردش چیزی بهم نگفتی؟

هما: شما این جا چه کار می‌کنین؟...

هما به کتابون خیره می‌شود.

هال: این شاه‌کاره. واقعن لطف کردی اجازه دادی ببینمش.

هما: این چی یه؟

هال: این شاه‌کاره تاریخی یه.

هما: حالا چی هست؟

هال: یه اثبات ه. یعنی به نظر می‌آد یه اثبات ه. البته من همه‌ش نخوندم، فقط چند صفحه‌ی اولش خوندم.

درستی‌ش امتحان نکردم، من حتتا نمی‌دونم از پس امتحان کردنش برمی‌آم یا نه. اما اگه اثبات

چیزی باشه که من فکر می‌کنم اثباتش ه، اثبات... خیلی... خیلی مهمی یه..

هما: خب حالا چی ثابت می‌کنه؟

هال: یه قضیه‌ی ریاضی رُ ثابت می‌کنه، در مورد اعداد اول. چیزی که سال‌هاست ریاضی‌دان‌ها سعی

می‌کردن ثابت کنن. خیلی‌ها فکر می‌کردن قابل اثبات نیست. معنی‌ش این ه که وقتی همه فکر

می‌کردن پدر شما... ذهن‌ش کارایی نداره... اون داشت یکی از مهم‌ترین مسائل ریاضی جهان حل

می‌کرد.

هما: حالا چی کارش کنیم این؟

هال: چی کار کنین؟ اگه درستی‌ش تایید بشه، معنی‌ش این ه که شما بلافاصله باید اعلام عمومی می‌کنین.

معنی‌ش این ه که روزنامه‌های سرتاسر جهان می‌خوان با کسی که این دفترچه رُ پیدا کرده مصاحبه

کنن.

هما: یعنی با شما؟

هال: نه، من پیداش نکردم. کتی پیداش کرد.

کتابون: من پیداش نکردم.

هال: چرا تو پیداش کردی کتی.

کتابون: نه.

هما: بلخره کی پیداش کرد، تو یا حال؟

کتایون: من پیداش نکردم.

حال: تو کلیدُ دادی به من. تو پیداش کردی کتی.

کتایون: من نوشتمش.

حال: نوشتی ش؟

کتایون: این خودم نوشتم.

## ۵. چنین گفت زرتشت

بازگشت به گذشته. همایون تنها در حیاط خلوت. خاموش نشسته از نوشیدنی لذت می‌برد، از سکوت و از بعدازظهر سپتامبر. دفترچه‌ای بسته در کنار اوست. چشمانش را می‌بندد، ظاهرن چرت می‌زند. زمان چهار سال پیش از روی داده‌های صحنه‌های قبلی است. کتابیون بی‌سروصدا وارد می‌شود. برای لحظه‌ای پشت سر پدرش می‌ایستد.

همایون: سلام.

کتابیون: فکر کردم خوابی.

همایون: کجای می‌ری؟

کتابیون: می‌رم خرید. چیزی نمی‌خوای؟

همایون: بستنی.

کتابیون: نه خیر. بستنی برات ضرر داره.

همایون: خودت پرسیدی چی لازم دارم.

کتابیون: فکر نمی‌کردم مثل بچه‌ها بگی بستنی.

همایون: شام چی داریم؟

کتابیون: چی می‌خوای؟

همایون: ماکارونی نباشه.

کتابیون: تو می‌دونستی می‌خوام اسپاگتی درست کنم.

همایون: نه، ماکارونی نه. تو خیلی ماکارونی درست می‌کنی.

کتابیون: چی می‌خوری؟

همایون: هر چی. فقط ماکارونی نباشه.

کتابیون: چه‌طور بلدی بگی چی نباشه؟ این هم بگو چی باشه.

همایون: نمی‌دونم.

کتابیون: پاستا خوبه؟

همایون: نه، پاستا که اصلن. حرفش هم نزن. خواهش می‌کنم. مردم پاستا رُ اختراع کرده‌ن برای وقت‌هایی

که حال ندارن ماکارونی درست کنن. فقط اسمش عوض کرده‌ن که دلشون خوش باشه یه غذای

دیگه دارن می‌خورن.

کتابیون: پس من نمی‌دونم چی درست کنم.

همایون: پس من هم باهات می‌آم. پیاده بریم تا دریاچه، بعد برگشته بریم خرید. شاید هم بیرون غذا

خوردیم.

کتایون: چه عجب! می‌خواهی پیاده‌روی کنی!

همایون: توی این هوا پیاده‌روی خیلی می‌جسبه.

کتایون: آره، به‌تره باهام باشی خودت انتخاب کنی چی بخریم. باید خیلی خرید کنیم. ممکنه من یه مدت نباشم. باید برات غذا درست کنم بذارم توی یخ‌چال.

همایون: کجا قراره بری؟

کتایون: دانش‌گاه.

همایون: کی؟

کتایون: قراره آخر همین ماه درس‌م توی دانش‌گاه نورث‌وسترن شروع کنم.

همایون: چرا نورث‌وسترن؟

کتایون: اونا خیلی از واحدهای درسی‌م قبول کردن. می‌خوان من تو سال دوّم پذیرش کنن.

همایون: مگه دانش‌گاه شیکاگو قبول نمی‌کنه؟

کتایون: من نمی‌خوام برم اون‌جا.

همایون: چرا؟

کتایون: تو هنوز اون‌جا درس می‌دی. ببخشید، خیلی برام سخته واحدهام توی دپارتمان تو پاس کنم.

همایون: هر روز می‌خواهی بکوبی بری ایوانستون برگردی؟

کتایون: می‌خوام اون‌جا بمونم.

(درنگ.)

همایون: تو واقعاً می‌خواهی بری ایوانستون زنده‌گی کنی؟

کتایون: آره. دور هم نیست. شاید هم آخر هفته‌ها پیام خونه. تو الان هفت ماهه که حالت خوبه. فکر نکنم دیگه لازم باشه شبانه‌روز مراقبت باشم.

(درنگ.)

همایون: یعنی دیگه کار تموم شده؟ ثبت نام کردی؟

کتایون: آره.

همایون: مطمئن‌ی کار درستی کردی؟

کتایون: آره.

همایون: شهریه‌ش چه قدره؟

کتایون: مجانی پذیرش‌م کردن بابا. خیلی تحویل‌م گرفتن.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۴۵

همایون: فقط شهریه که نیست. پول خورد و خوراکت چی؟ پول کتاب، لباس، هر هفته که می‌خوای بیای و بری، پول بنزین که باید بدی.

کتایون: مشکل مالی ندارم. هما هم گفت کمک می‌کنه.

همایون: تو کی با هما حرف زدی؟

کتایون: یکی دو هفته پیش.

همایون: با هما دو هفته پیش مشورت کردی ولی به من الان داری می‌گی.

کتایون: نمی‌دونستم کی بهت بگم.

همایون: نورث‌وسترن دانش‌گاه خیلی... استادهای ریاضی‌ش خیلی خشک و جدی‌ن. آماده نباشی، می‌ندازنت. اگه می‌اومدی دانش‌گاه شیکاگو، من می‌تونستم هوات داشته باشم. تو چند وقتی‌یه که دانش‌گاه نرفتی. خیلی عقبی.

کتایون: می‌دونم. باید بیش‌تر کار کنم که عقب‌مونده‌گی‌م جبران کنم.

همایون: تو باید زودتر به من می‌گفتی.

کتایون: بابا، گوش کن. اگه تو هر زمانی... به هر دلیلی وضعیت جوری شد که احتیاج داشتی من دوباره تمام وقت این‌جا باشم... مطمئن باش که...

همایون: من اصلن برای خودم نمی‌گم.

کتایون: هر وقت که لازم باشه، من می‌تونم به ترم مرخصی بگیرم، یا...

همایون: آخر همین ماه می‌ری، آره؟

کتایون: آره.

همایون: هما که رفت لس‌آنجلس، تو هم می‌خوای بری ایوانستون. برین، برین، خوش بگذره.

کتایون: بابا! ایوانستون که همین بغله. حتتا تلفنش هم راه دور حساب نمی‌شه.

همایون: به هر حال یه شهر دیگه‌س.

کتایون: آخر هفته‌ها می‌آم دیگه.

همایون: می‌گی.

کتایون: می‌آم.

همایون: می‌گی.

کتایون: من خیلی صبر کردم. به خودم گفتم صبر می‌کنم تا وقتی که حالت خوب شه. خیلی خوش‌حالم که حالت خوب شده.

همایون: اگه تو نبودى که حالم خوب نمی‌شد. واقعن ازت ممنونم.

صدای زنگ خانه. کتابون می‌رود در را باز کند.

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

هارولد همراه اوست. هارولد یک پاکت کلفت کاهی در دست دارد.

هال: امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.

همایون: بد موقع که هست، دقیقن وسط یه مشاجره‌ی خانوادگی اومدی.

هال: ببخشید، می‌رم بعدن می‌آم.

همایون: بیا بشین. مشکلی نیست. به یه حَکَم احتیاج داشتیم.

هال: حَکَم؟

همایون: آقای درویشیان دانش‌جوی دکتراس. داره روی پی‌اچ‌دی‌ش داره کار می‌کنه. از بخت بدش، کارش

هم‌زمان شد با برگشتن من به گروه ریاضیات و گیر من افتاد.

هال: نه، اختیار دارین. این اتفاق خیلی... من خیلی خوش‌شانسم که یه استاد فارسی‌زبان استاد مشاور من‌ه.

خیلی خوش‌حالم.

همایون: خوش‌حال باش.

هال: خوش‌حالم.

همایون: مشاجره‌مون سر شام بود. نمی‌دونیم چی بخوریم. پیش‌نهاد تو چی‌یه؟

درنگ. در حالی که هال در شرایط سختی گرفتار شده.

هال: ا، من جایی رُ می‌شناسم که پاستای خیلی خوبی داره.

همایون: نه!

کتابون: (با همایون) پاستا! خیلی پیش‌نهاد خوبی‌یه.

همایون: نه! پاستا نه.

کتابون: (به هارولد) کجاست؟

هال: نزدیک‌های دریاچه.

همایون: حرفمُ پس می‌گیرم. تو پیش‌نهاد نده.

هال بر می‌خیزد، به هر دو آن‌ها نگاه می‌کند.

هال: من به‌تره برم بعدن بیام. فقط بگین کی مزاحم بشم.

همایون: تو که مزاحم شدی، پس باش، بشین. (به کتابون) کجا داری می‌ری؟

کتابون: دارم می‌رم تو.

همایون: شام چی می‌شه؟

کتابون: این آقا چی می‌شه؟

همایون: تو این جا چی کار می کنی، درویشیان؟

هال: من که گفتم برم استاد. می دونم که بدموقع مزاحم شدم. اجازه بدین برم.

همایون: اجازه نمی دم. بشین.

هال: بعدن می آم دفترتون.

همایون: این قدر عشوه نیا درویشیان. بشین.

هال: احساس مزاحمت می کنم.

همایون: مُزاحم نیستی پسر، مُزاحم ی. مگه با هم قرار نداشتیم؟

هال: داشتیم.

همایون: پس چرا زود جا می زنی؟ طلب کار باش. ازم بخواه به عهدم وفا کنم. باید بهم بگی شما حق

ندارین برین شام بخورین، باید کار من راه بندازین.

هال: من هیچ وقت هم چین جسارتی نمی کنم استاد.

همایون: جان من جسارت کن.

کتایون: من هم جسارت بکنم برم تو؟

همایون: نه، بشین کارت دارم.

همایون: (به هارولد) خب، بده ببینم چی کار کردی؟

هارولد: (پاکت را به همایون می دهد.) این فقط پیش نویسه. من شک داشتم که باید تا شروع ترم صبر کنم یا این

که همین الان بدمش به شما، به هر حال فکر کردم به تره بدم نگاش کنین... چون دیگه نمی دونم

چی کار باید بکنم. به نظرم... امیدوارم نظر شما هم همین باشه، به نظر خودم که کامله.

همایون: نیست. ندید کامل نیست. اگه به نظرت می آد کامل شده، حتمن نیست، حتمن اشتباهای بزرگی

توی کارت وجود داره.

هال: ولی من دیگه نمی دونم چی کار باید...

کتایون وارد می شود

همایون: نگران ی؟

هال: بله.

همایون: درست می شه. ببین!

هال: بله؟

همایون: درست می شه.

هال: باشه.

همایون: هنوز نگران‌ی؟

هال: نه، دیگه نگران نیستم.

همایون: چرا؟

هال: شما گفتین نگران نباشم.

همایون: من گفتم نگران نباش؟

هال: نه.

همایون: من چی گفتم؟

هال: گفتین درست می‌شه.

همایون: آره، درست می‌شه.

کتایون: من برم تو بابا؟

همایون: هال، کتایون توی گروه ریاضی نورث‌وسترنه.

کتایون جا می‌خورد

هال: با کی کار می‌کنین؟

کتایون: من تازه می‌خوام از پاییز شروع کنم. دوره‌ی کارشناسی.

همایون: نورث‌وسترن چند تا آدم حسابی داره. اودانا هیو، کامینسکی.

کتایون: بله.

همایون: اون‌ها دانش‌جو‌هاشونُ سرویس می‌کنن.

کتایون: می‌دونم.

همایون: مجبوری حسابی کار کنی تا بررسی.

کتایون: حسابی کار می‌کنم.

همایون: چاره‌ای نداری.

هال: حتمن حسابی خوش‌حال‌ید؟

کتایون: بله.

هال: اولین سال دانش‌گاه خیلی تجربه‌ی عجیبی‌یه.

کتایون: آره؟

هال: آره. آدم‌های جدید، مکان‌های جدید، دوری از خونه.

کتایون: (معذب) آره.

همایون: ولی پدرمادرها نفس راحت می‌کشن. خوش‌حال می‌شن که رفتن بیچه‌هاشونُ ببینن.



کتایون: تو هم خوش حالی؟

همایون: پس چی؟ تنهایی خیلی خوبه. تا حالا نشده دلت بخواد تنهای تنها باشی؟ هیش کی دوروبرت نباشه؟

کتایون: این قدر خوش حال نباش. یکشنبه‌ها می‌آم برای یه هفته‌ت پاستا درست می‌کنم.

همایون: بی خود راه نیفت بیا. قفل خونه رُ عوض می‌کنم. می‌آی پشت در هی زنگ می‌زنی، درُ باز نمی‌کنم. مجبوری برگردی ایوانستون.

کتایون: بابا!

همایون: چند روز مونده تا بری؟

کتایون: باشه، تا آخر همین ماه می‌رم.

همایون: (به مال) راستش من چشم انتظار یه فرصت‌م که یه مقداری روی تحقیقات‌م کار کنم.

مال: روی چی دارین کار می‌کنین استاد؟

همایون: هیچ چی. چه تحقیقی، چه کشکی؟ (درنگ...) البته واقعن از این بابت خوش حال‌م. الان موقعی از ساله که آدم دلش نمی‌خواد درگیر هیچ موضوعی باشه. آدم دلش می‌خواد بره بیرون. من عاشق شهر بیورماه شیکاگوام. هوای خوب. هنوز تابستون‌ه، ولی بوی پاییز می‌آد. قایق‌های بادبانی روی آب. منتظری ترم تحصیلی شروع شه، دانش‌جوها بیان توی محوطه‌ی دانش‌گاه ول بگردن. کتاب‌فروشی‌ها پُر می‌شن. می‌ری کتاب‌فروشی. می‌بینی که دانش‌جوها دارن کتاب می‌خرن... کتابا رُ ورق می‌زنن... دانش‌جوها خیلی ورق می‌زنن، فقط ورق می‌زنن، نمی‌خونن. همه‌شون شبیه هم‌ه‌ن، با کوله‌پشتی‌هاشون این‌ور اون‌ور می‌رن، ول می‌گردن، هر از گاهی هم یه کتابی برمی‌دارن و ورق می‌زنن. باز جای شکرش باقی‌یه که کتاب ورق می‌زنن، می‌رن ته یه کتاب‌فروشی، قسمت کتابای دست دوم، کتابا رُ ورق می‌زنن، ورق‌زدن کتابای دست دوم خیلی کیف داره، دیدن چیزهایی که یه نفر انداخته دور، دیدن جمله‌هایی که یکی زیرشون خط کشیده... شاید یه کتاب پیدا کنی، یه کتاب که فکرش هم نمی‌کردی پیداش کنی، یه کتاب مرجع که یکی از استادات وقتی که دانش‌جو بود ازش استفاده می‌کرد... آره، من این دوست دارم. دوست دارم دانش‌جوها رُ زیرچشمی نگاه کنم. ببینم چی می‌خوان بخرن، چی می‌خوان بخونن. دل‌م می‌خواد سردر بیارم چه فکرهایی توی سرشون‌ه، آرزوهایشون چی‌یه... نه، در حال حاضر کار خاصی نمی‌کنم. دست‌م به کار نمی‌ره. من کارامُ کردم، حالا دیگه نوبت شماست. من دیگه باید آماده بشم.

کتایون: آماده‌ی چی؟

همایون: خودت خیلی خوب می‌دونی آماده‌ی چی؟

کتایون: حرفتُ پس بگیر.

همایون: پس نمی‌گیرم.

کتایون: پس بگیر.

همایون: (فریاد می‌زند) پس نمی‌گیرم.

درنگ.

حال: آگه اجازه بدین من دیگه برم.

همایون: کجا؟ هستیم با هم.

حال: دل م می‌خواست باشم ولی...

همایون: باید بری.

حال: بله.

همایون: تلفنت روی این پاکت بنویس.

هارولد تلفن خود را می‌نویسد

همایون: وقتی یه نگاهی به این انداختم آگه عمری باقی بود بهت زنگ می‌زنم. آگه تا هفته‌ی بعد زنگ نزدم، بدون یادم رفته، خودت زنگ بزنی تا آگه عمری باقی بود با هم قرار بذارم درباره‌ش حرف بزنی. تا اون موقع بهش فکر نکن. برو حال کن، چند تا فیلم ببین.

حال: باشه.

همایون: از الان قرار ما روز... امروز چندمه؟

حال: چهارم سپتمبر.

همایون: پس قرار ما یازدهم.

حال: باشه.

همایون: امروز چهارمه؟

حال: بله.

همایون: (به سمت کتایون برمی‌گردد. اندوه‌گین.) من ببخش دخترم.

کتایون: خواهش می‌کنم.

همایون: تولدت مبارک.

کتایون: خیلی ممنون.

حال: اه! تولدتون مبارک!

همایون: خیلی ازت عذر می‌خوام. واقعن شرمندم. خیلی هم روز تولدت اذیتت کردم.

کتایون: بابا جان! من اصلن ناراحت نشدم.

همایون: من برات هدیه‌ی تولد نگرفتم.

کتایون: فکرش نکن.

همایون: دیگه حتمن باید شام بریم بیرون. مهمون من. تو هم می‌آی هال؟

هال: نه، متاسفانه نمی‌تونم.

همایون: با دوست دخترت قرار داری؟

هال: نه. با مادرم قرار دارم.

کتایون: خیلی ممنون.

همایون: خب؟ کجا بریم شام بخوریم؟

کتایون: من نمی‌دونم. هر جا که شما بگی.

همایون: امروز تولد تو. هر چی تو بخوای، جز پاستا.

کتایون: استیک.

همایون: هستم.

کتایون: استیک، با سیب‌زمینی و پوره‌ی اسفناج.

همایون: یه جایی می‌شناسم اگه هنوز سر جاش باشه استیکش حرف نداره.

کتایون: دسر هم بخوریم.

همایون: بستنی بخوریم.

کتایون: باشه.

همایون: خب، برای مشکل شاممون هم راه حلی پیدا شد. هال، مطمئن‌ی نمی‌خوای بیای؟ خوش می‌گذره.

هال: متاسفانه، نمی‌تونم.

همایون: با مادرت قرار داری.

هال: بله.

همایون: کتایون، شاید تو هم باید تعارف کنی.

کتایون: اه! آره؟ خب من خیلی خوش حال می‌شم اگه افتخار بدین.

همایون: بین هال، دخترم آداب معاشرت بلد نیست.

کتایون: بابا! کجای حرفم غلط بود؟

همایون: غلط نبود. اغراق‌آمیز بود. برای چی باید افتخار کنیم هال باهامون بیاد؟

هال: به هر حال من نمی‌تونم پیام. باید برم دیدن مادرم.

همایون: اگه با مادرت قرار داری، دیگه اصرار نمی‌کنم. پس بزن به چاک! یازدهم می‌بینمت، هال.

هال: خداحافظ شما.

همایون: خدا، چنین گفت زرتشت خوندی؟

هال: نیچه؟

همایون: پس می‌دونی چی می‌خواستم بگم؟

هال: نه، نخوندمش.

همایون: فقط کتاب ورق زدی آره؟ بخونش. زشته فقط اسم نویسنده‌ش بدونی.

هال: حتمن می‌خونمش.

همایون: تا یازدهم باید خونده باشی ش. بعد بهم بگو جمله‌ای که می‌خواستم بگم و نگفتم چی‌یه؟

هال: شما دارینش؟

همایون: آره، ولی بهت نمی‌دم. برو بخورش.

هال: حتمن.

همایون: بزنی به چاک! وقتی کتاب بخونی می‌فهمی این بهترین جای‌گزین برای خداحافظه.

هال: به امید دیدار.

همایون: این هم می‌شه.

هال از صحنه بیرون می‌رود.

همایون: تو کجا می‌ری؟

کتایون: با این لباس پیام رستوران؟

از صحنه بیرون می‌رود.

همایون دفترچه‌اش را می‌گشاید و می‌نویسد.

همایون: چهاردهم شهریور. روز خوبی است... (به نوشتن ادامه می‌دهد.)

۶. خودم نوشتم

کتایون: این خودم نوشتم.

هال: این تو نوشتی کتی؟

کتایون: آره.

هما: کی؟

کتایون: چند ماه پیش. بعد از این که ترک تحصیل کردم هیچ کاری نداشتم، از شدت افسرده‌گی داشتم دیوونه می‌شدم. یه هو با خودم گفتم گور بابای دانش‌گاه. این ریاضی‌یه. می‌تونم خودم تنهایی کار کنم. شب‌ها کار می‌کردم، بعد از این که بابا می‌خوابید.

هما: بابا این دید؟

کتایون: نه. خیلی حالش بد بود.

هال: من نمی‌فهمم... تو این خودت تنهایی نوشتی کتی؟

کتایون: بله. خیلی عجیبه؟

هما: ولی این دفترچه مال باباس.

کتایون: من یکی از دفترچه‌هاش برداشتم توش نوشتم. به همین ساده‌گی.

درنگ.

هما: (به هال) این دفترچه دقیقن کجا بود؟

هال: توی کشوی پایینی میز تحریر پدرتون، کشو قفل بود. کتایون کلیدش بهم داد.

هما: چرا کشو قفل بود؟

کتایون: اون کشو مال من، توی اون کشو چیزهای خصوصی‌م نگه می‌دارم. چند ساله که کلیدش دست من.

هما: کتی! آگه تو این نوشتی چرا زودتر به کسی چیزی نگفتی؟

کتایون: الان دارم به هر دو تاتون می‌گم.

درنگ.

هما: هما: با عقل جور در نمی‌آد. هال می‌گه این خیلی اتفاق مهمی‌یه، آگه تو این نوشتی...

کتایون: هما! این برهان من نوشتم.

هما: آخه با عقل جور در نمی‌آد...

کتایون: هما...

هما: این دست‌خط باباست.

کتایون: نیست.

هما: دقیقن شبیه دست‌خط باباست.

کتایون: این خط من‌ه.

هما: کتی!

کتایون: هال! تو یه چیزی بگو.. این دست‌خط بابام‌ه؟

هال به خط نگاه می‌کند.

هال: ببخشید! نمی‌دونم.

کتایون: تو که این دو روز هم‌هش داشتی دست‌نوشته‌های بابای من می‌خوندی.

هال: من که نمی‌دونم دست‌خط تو چه شکلی‌یه کتایون.

کتایون: دست‌خط من همین‌ه. همین‌ه که داری می‌بینی.

هال: کتی! این خیلی

کتایون: حرفم باور نمی‌کنی؟

هما: می‌تونی این برهان برامون توضیح بدی؟

کتایون: تو اصلن ریاضی می‌فهمی که بخوام بگم؟

هما: هارولد که می‌فهمه.

کتایون: باشه. دفترچه رُ بده که توضیح بدم.

هما: نه، به دفترچه هم نباید نگاه کنی.

کتایون: این چهل صفحه نوشته‌س. من که حفظش نکردم. مگه دستور پخت کلوچه‌س؟ حرف‌های

احمقانه می‌زنی.

هما: اگه تو راه عاقلانه‌تری به ذهن‌ت می‌رسه به ما بگو.

کتایون: این کتاب من‌ه، دست‌خط من‌ه، کلید من‌ه، کشوی من‌ه، برهان من‌ه. هال، تو چرا هیچ‌چی نمی‌گی؟

تو یه چیزی به‌ش بگو!

هال: ببین کتایون...

کتایون: خیلی خب، من حاضرم بشینم با تو این برهان جزء به جزء توضیح بدم. ولی باید دفترچه رُ ببینم.

باید ببینم چی نوشتم.

هما: (دفترچه را به او می‌دهد) خیره خب، بشین به هال توضیح بده.

هال: این کار ممکنه چند روز طول بکشه، تازه باز هم دلیل نمی‌شه که کتایون اون نوشته.

کتایون: چرا دلیل نمی‌شه؟

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۵۵

هال: ممکنه بابات گفته و ازت خواسته بنویسی ش. من نمی‌گم که این طوری بوده. فقط می‌گم حتا اگه این دست خط تو باشه، دلیل نمی‌شه که تو این برهان نوشتی.

کتایون: به‌ترین دلیل این‌ه که عقل تونُ به کار بندازین. بابام توی این چند سال می‌تونست اصلن چیز به‌دردبخوری بنویسه؟ چند سال بود که هیچ کار ریاضی نکرده بود. حتا توی اون یک سالی که حالش خوب شد نمی‌تونست چیز به‌دردبخوری بنویسه. تو که دیدی ش.

هال: پیش‌نهاد من این‌ه. من سه چهار نفرُ توی گروه ریاضی می‌شناسم، آدم‌های خیلی باهوش و بی‌طرفی که باباتُ خوب می‌شناختن، شیوه‌ی کارشُ هم می‌شناسن. اجازه می‌دین این نوشته رُ به اون‌ها نشون بدم؟

هما: OK

کتایون: نه.

هما: پیش‌نهاد خوبی‌یه کتی!

هال: به‌شون نمی‌گم نویسنده‌ش کی‌یه، باهاشون می‌شینم جزء‌به‌جزء این دفترچه رُ با دقت بررسی می‌کنیم...

هما: خوب‌ه.

هال: نهایتن دو سه روز طول می‌کشه، اون‌ها کارشون حرف نداره. آدم‌های مطمئنی هم هستن.

هما: به نظر من پیش‌نهاد خیلی خوبی‌یه.

هال: کتایون هم باید موافق باشه.

کتایون: نیستم.

هما: چرا؟

کتایون: اجازه نمی‌دم ببری ش. دفترچه رُ بده من. من به تو اعتماد ندارم.

هال: کتی! خواهش می‌کنم اجازه بدم آدمایی که می‌گم اینُ ببینن.

کتایون: چی‌یه؟ داری لحظه‌شماری می‌کنی از این‌جا بری مهم‌ترین کشف زنده‌گی‌تُ به اون‌ها نشون بدی؟

هال: من می‌خوام بفهمم این چی‌یه؟

کتایون: من که به‌ت گفتم این چی‌یه، خودم نوشتمش. بدهش من! (دفترچه را می‌گیرد)

هال: این دست خط پدرت‌ه کتی! خیلی شبیه خط بقیه‌ی دفترچه‌هاست.

کتایون: (با ملایمت) این خط من‌ه. من اینُ نوشتم. من اینُ به هیچ‌کس دیگه‌ای نشون ندادم. تو اولین نفری هستی که دیدی ش، چون خودم خواستم. می‌تونستم به‌ت نشون بدم. من به‌ت اعتماد کردم.

هال: می‌دونم. خیلی ازت ممنونم.

کتایون: اشتباه کردم.

هال: نه کتی، من...

کتایون: مطمئن بودم هما حرفم باور نمی‌کنه ولی فکر می‌کردم تو...

هال: کتی! خیلی سخته آدم... باید خیلی ریاضی‌دان باشه آدم تا بتونه یه هم‌چین برهانی رُ بنویسه.

کتایون: من هم ریاضی‌دانم.

هال: خیلی باید ریاضی‌دان باشی تا منظورم اینه که غیر ممکنه. تو باید... اساسن، تو باید پدرت باشی.

پدرت در اوج توانایی‌هاش.

کتایون: تو واقعن فکر می‌کنی فقط بابام می‌تونست این برهان بنویسه.

هال: بین آدم‌هایی که من می‌شناسم فقط اون می‌تونست. توی چند دهه‌ی گذشته ریاضی‌دان در سطح

همایون شایگان به وجود نیومده. بابت رُک‌گویی‌م عذر می‌خوام کتی، ولی توفقط چند ماه چند تا

کلاس توی نورث وسترن گذروندی، همین.

کتایون: همین؟ من بیست‌وپنج سال با مردی زنده‌گی می‌کردم که همه‌تون می‌پرستیدینش.

هال: بچه‌ی اون بودن خیلی تاثیر نداره. این خیلی پیش‌رفته‌س. حتا من خیلی جاهاش نمی‌فهمم.

کتایون: برای تو خیلی پیش‌رفته‌س.

هال: تو نمی‌تونی یه هم‌چین برهان پیچیده‌ای رُ نوشته باشی.

کتایون: اگه ثابت کنم خودم نوشتمش چی؟

هال: امکان نداره.

کتایون: اگه اگه اگه گفتم اگه. اگه ثابت کنم خودم نوشتمش، بگم چی کار باید بکنی؟ بگم؟

هال: بگو.

کتایون: باید از درس دادن به بچه‌ی مردم استعفا بدی بری خودت دار بزنی، هم تو هم بقیه‌ی خرخون‌هایی

که خودتون کشتین تا تونستین پی‌اچ‌دی‌تون بگیرن، همه‌ی شماهایی که با تحقیق‌های آبکی‌تون

فقط در جا می‌زنین، همه‌ی افتخارتون اینه که چه کنفرانس‌هایی می‌رین... توی یه گروه موسیقی

افتضاح ساز می‌زنین، مست می‌کنین و مثل بچه‌ها غصه می‌خورین که بیست‌وهشت‌ساله‌گی رُ رد

کردین ولی هیچ گُهی نشدین، هیچ وقت هم دیگه نمی‌شین چون دیگه دوره خلاقیت‌تون گذشته.

آره واقعن گذشته.

کتایون دفترچه را به طرف هارولد پرت می‌کند و از صحنه بیرون می‌رود.

هال: مگه من چی گفتم؟ چرا این جور ی باهام حرف زد؟

هما: انتظار داشت تو حرفش باور کنی.

هال: چی کار کنم؟ برم باهش حرف بزئم؟

هما: باید بذاریمش به حال خودش.

هال: می‌خوام برم باهش حرف بزئم.

هما: به تری از این جا بری.

هال: من حرف بدی بهش زدم؟



هما: چرا باهاش خوابیدی؟

درنگ.

هال: ببخشید، این یه چیزی یه مربوط به من و کتی.

هما: به من هم مربوطه. کتی خواهرمه. وقتی می‌بینم یکی به بازی‌ش گرفته، وظیفه‌مه دخالت کنم.

هال: من به بازی‌ش نگرفتم.

هما: تو ازش سواستفاده کردی.

هال: من هیچ کار غیراخلاقی نکردم. یه ارتباط دوطرفه بود.

هما: کتابون خیلی شکننده‌س. تو اصلن برات مهم نبود حرفات چه قدر داره اذیت‌ش می‌کنه. معنانش اینه که هیچ تعلق خاطری به کتی نداری. بیش از حد رُک بودی. خیلی بی‌دلیل و زیادی رُک بودی.

هال: من باید با کتابون حرف بزنم.

هما: جای تو بودم می‌رفتم فردا می‌اومدم. الان بری ببینی‌ش ممکنه بدترین حرف‌ها رُبهت بزنه.

هال: بدتر از حرف‌هایی که چند دقیقه پیش بهم زد؟

هما: من نمی‌خوام تو رُ ببینه دوباره عصبی بشه.

هال: می‌خوای با خودت ببری‌ش ال‌ای؟

هما: آره. چه‌طور مگه؟

هال: اون نمی‌خواد باهات بیاد. صداتونُ می‌شنیدم. خیلی بلند حرف می‌زدین.

هما: اون حرف‌هاش مال قبل از رُک‌گویی تو بود. فکر کنم چند درصد روی تو حساب می‌کرد.

هال: اون هیچ‌چی‌ش نیست. حالش خوبه. چرا هی به‌ش می‌گی حالش خوب نیست؟

هما: فکر نکنم رابطه‌ی من و خواهرم هیچ ربطی به تو داشته باشه.

هال: اون از عهده‌ی خودش برمی‌آد. اون خودش باید بهم بگه نمی‌خواد باهام حرف بزنه. شاید الان دوست داشته باشه با من حرف بزنه.

هما: شاید دوست داشته باشه با تو حرف بزنه؟ تو حتا این‌قدر نمی‌فهمی کجا و با کی باید رُک باشی!

انتظار نداشت من حرف‌ش باور کنم. ولی از تو انتظار داشت. خدایا، از دست شما ریاضی‌دان‌های

گُه. حرصمُ درمی‌آرین، فقط ریاضی می‌فهمین، هیچ‌چی دیگه نمی‌فهمین. یه ذره ظرافت سرتون

نمی‌شه. توی زنده‌گی خصوصی‌تون فقط بلدین گند بزنین و آخرش آدم‌هایی مثل من باید به‌تون یاد

بدن چه‌طور گندکاری‌هاتونُ رفع و رجوع کنین. (درنگ) کتابون باید از شیکاگو بزنه بیرون، از این

خونه باید بزنه بیرون. خیلی اگه علاقه‌مندی به کتی، وقتی رفتیم تو هم پا شو بیا ال‌ای. نه که توقع

داشته باشی کتی بمونه. این چیزهای بدیهی رُ هم باید به شما ریاضی‌دان‌ها یاد داد؟ من تنها لطفی

که می‌تونم بهت بکنم اینه که شماره تلفنمُ بهت بدم که اگه خواستی بعد بیای ال‌ای، بتونی پیدامون

کنی، همین.

هال: الان می‌گی چی کار کنم؟

هما: الان می‌گم برو.

هال: کاش اجازه می‌داد این دفترچه رُ بده بررسی‌ش کنیم.

هما: آها! چرا زودتر رفتی سر اصل مطلب؟

هال: خب... من به عنوان یه حرفه‌ای نمی‌تونم بی‌توجه‌ه باشم، احساس مسئولیت می‌کنم، این یه اتفاق معمولی نیست. این...

هما: ببین، لازم نیست توضیح بدی. برای من مهم نیست. بیرش. من چی‌کارش می‌تونم بکنم؟

هال: نباید از کتی اجازه بگیرم؟

هما: تا من هم پیشمون نشدم بیرش دار ببر.

دفترچه را برمی‌دارد.

هال: خیلی ممنون. قول می‌دم مواظب‌ش باشم، تمام سعی‌م می‌کنم قبل از این‌که برین، بررسی‌ش کنیم که به‌تون برگردونم.

هما: بده‌ش به من.

با خودکاری که از جیب هارولد برمی‌دارد در صفحه‌ی اول دفترچه می‌نویسد.

هما: این شماره‌تلفن‌ه. اگر هم تا رفتن‌م تموم نشد، همین‌که مطمئن شدی چیز به‌دردبخوری‌یه به ما بگو چی‌کار کنیم.

هال: این ممکن‌ه خیلی باارزش باشه. چرا به من اعتماد می‌کنی؟

هما: فکر نمی‌کنم آدم مُتَقَلِّلی باشی. من هم که از این سردر نمی‌آرم. این کار باید این‌جا انجام بشه، تو شیکاگو، پدرم دوست داره این جوری باشه.

## ۷. دمای مجهول

زمستان. حدود سه سال و نیم پیش. همایون در حیاط خلوت است. تی شرتی پوشیده است و در دفترچه‌ای می‌نویسد. لحظه‌ای بعد صدای کتابیون را از پشت صحنه می‌شنویم.

**کتابیون:** بابا؟ (وارد می‌شود. یک نیم‌تنه‌ی پوست پوشیده است. پدرش را می‌بیند و می‌ایستد.) این بیرون چه کار می‌کنی بابا جان؟

**همایون:** کار می‌کنم.

**کتابیون:** دمای هوا زیر صفره.

**همایون:** می‌دونم.

کتابیون به او خیره می‌شود، گیج

**کتابیون:** سردت نیست بابا؟

**همایون:** معلومه که سردم! تا فیها خالدونم یخ زده.

**کتابیون:** پس این جا چی کار می‌کنی؟

**همایون:** فکر می‌کنم، می‌نویسم!

**کتابیون:** خب بیا تو بنویس. این جا سرما می‌خوری.

**همایون:** توی خونه خیلی گرمه. شوفاژها رطوبتِ هوا رُ می‌گیرن... تلق تولوق هم می‌کنن. نمی‌تونم تمرکز کنم.

**کتابیون:** خب شوفاژها رُ خاموش می‌کردی. به همین ساده‌گی. دیگه سر و صدا نمی‌کردن.

**همایون:** فکر می‌کنی فقط به عقل خودت می‌رسی؟ احتیاج داشتم توی هوای آزاد بنویسم، توی هوای سرد که خوابم نبره.

**کتابیون:** این جا بمونی سرما می‌خوری باید بری دکتر؟

**همایون:** بچه می‌ترسونی؟

**کتابیون:** چرا تلفنُ جواب نمی‌دادی؟ من چند بار زنگ زدم. صدای تلفنُ نشنیدی؟

**همایون:** دوشاخه رُ کشیدم. حواسمُ پرت می‌کرد.

**کتابیون:** می‌دونی چه قدر نگران شدم؟

**همایون:** از کجا بدونم؟

**کتابیون:** بابا! مجبور شدم این همه راه تا این جا راننده‌گی کنم. مجبور شدم از کلاس م بزنم.

**همایون:** من نمی‌تونم هم به کارم فکر کنم همه به نگرانی تو. خیلی ناراحتی برگرد.

برای همایون پالتویی می‌آورد و او می‌پوشدش.

کتایون: چی نوشتی؟

همایون: آها! دلم می‌خواست قبل از هر چیزی این ازم بپرسی. اُتل راه افتاده کتایون. داشتم می‌نوشتم. داشتم تحت گاز می‌رفتم. بدموقع اومدی. نمی‌شد دیرتر بیای؟ از هیجان گر گرفته‌م، اگه جای من بودی، می‌فهمیدی چرا اون تو نمودم. مخم داغ کرده از بس امروز فکر کردم و نوشتم. برای همینه که اومدم این بیرون نشسته‌م، که خنک بشم. باورم نمی‌شه کتایون! بعد از سال‌ها چیزی نوشتم که ازش راضی‌م. خودت خوب می‌دونی من چه قدر به خودم سخت گیرم. ولی از این چیزی که نوشتم خیلی خیلی راضی‌م.

کتایون: می‌دی بخونمش؟

همایون: آها! این دومین چیزی بود که دلم می‌خواست ازم بپرسی.

کتایون: خیلی خوب، بده بخونمش. (به دفترچه‌ها اشاره می‌کند) این تو؟

همایون: یه بخشی‌ش. بیش‌تر این تو. (به مغز خود اشاره می‌کند).

کتایون: بده بخونم.

همایون: هنوز توی مراحل خیلی اولیه‌ست.

کتایون: مشکلی نیست.

همایون: هنوز باید روش کار کنم. گفتم که، بیش‌ترش توی مغزمه. سال‌ها توی مغزم بود، ولی نمی‌نوشتمش.

کتایون: خوبه. اشکالی نداره. فقط بذار ببینمش.

همایون: واقعا می‌خوای ببینی؟

کتایون: آره.

همایون: جددن علاقه‌مندی؟

کتایون: آره، بابا، معلوم!

همایون: حس عجیبی یه کتایون. دوباره حس بیست و چندساله‌گی‌م اومده سراغم. از پری‌روز شروع شد. بیدار شدم، از پله‌ها اومدم پایین، یه فنجان قهوه درست کردم و داشتم واسه خودم شیر می‌ریختم توی قهوه که یه هو انگار یکی توی سرم چراغ روشن کرد.

کتایون: چی داری می‌گی بابا؟

همایون: هیجان‌زده‌م. آدم هیجان‌زده توی زنده‌گی‌ت ندیدی؟ حالا ببین. من دوباره با منشاء ارتباط برقرار کردم... با سرچشمه با هر چیزی که منشاء خلاقیت من در جوانی بود. دوباره به‌ش متصل شده‌م. مثل یه فواره‌س، من روش نشسته‌م و به هوا پرتاب می‌شم. درک نمی‌کنی چی می‌گم آره؟

کتایون: نه.

**همایون:** ببین! درباره‌ی الهام آسمانی حرف نمی‌زنم. این جور نیست که منتظر باشی تا بهت الهام بشه. من دوباره انضباط جوانی‌م پیاده کردم و اُتل راه افتاد. خودم موظف کردم هر روز ساعت هفت صبح بیدار شم، از ساعت ۹ شروع کردم به نوشتن و خوندن. بعد معجزه اتفاق افتاد. دیدم دارم می‌نویسم. حس کسی رُ دارم که ساعت‌ها توی ترافیک بوده و حالا راه باز شده، دیگه هیچ ماشینی توی خیابون نیست و می‌تونم هر چه قدر دلم بخواد بگازم و برم. نتیجه خیلی به‌تر از پیش‌بینی‌م شد. از هیجان دلم می‌خواد داد بزنم کتابون. برای چی فروتنی کنم؟ چیزی که نوشتم خیلی اتفاق مهمی‌یه. دیگه داشت باورم می‌شد که تموم شده‌م، کتابون. تو که از درونم خبر نداشتی. داشتم از غصه دق می‌کردم. بروز نمی‌دادم. نمی‌تونستم قبول کنم که دیگه نتونم کار کنم. خوش‌حالم که تسلیم ترس و ناامیدی نشدم. خیلی می‌ترسیدم کتابون. بعد یه چیزی یادم اومد و ترسم ریخت. فکر می‌کنی چی یادم اومد که ترسم ریخت؟

**کتابون:** نمی‌دونم.

**همایون:** حدس بزن.

**کتابون:** بابا خیلی سردم، نمی‌تونم حدس بزنم.

**همایون:** تو رُ.

**کتابون:** من؟

**همایون:** آره، به تو که فکر کردم ترسم ریخت. فکر کردم کافی‌یه شروع کنم، تو رُ دارم که هنوز جوون و خلاق‌ی. فکر کردم اگه کمک بخوام تو هستی. خیلی خوش‌حالم که ریاضی رُ برای تحصیل انتخاب کردی. من به تو افتخار می‌کنم کتابون. از هما هم راضی‌م ولی وقتی به تو فکر می‌کنم از خودم تشکر می‌کنم که باعث به دنیا اومدن تو شدم. یکی از دلایلی که آدم بچه‌دار می‌شه همین‌ه. آدم دلش می‌خواد بچه‌ش راه‌ش ادامه بده. آدم فکر می‌کنه بچه‌ش در حقیقت خودش‌ه که توی یه جسم دیگه داره راه می‌ره و زنده‌گی می‌کنه تا آدم امیدوار باشه کارهایی رُ که نتونسته تموم کنه یکی هست که تموم کنه. تو هم باید ازدواج کنی کتابون. باید بچه به دنیا بیاری تا بفهمی چی می‌گم. ببین، نگران نباش. خیلی وقت‌ت نمی‌گیرم. می‌دونم درگیر کارهای خودت‌ی. کاری نمی‌کنم که به کارهای خودت نرسی. ولی احتمالاً به کمکت نیاز دارم کتابون. می‌شه آخر هفته‌ها حتمن بیای با هم کار کنیم؟ گرچه دو روز در هفته کمه کتابون. فکر می‌کنی بشه یه روز زودتر از آخر هفته بیای یا یه روز بیش‌تر بمونی، می‌شه دوشنبه‌ها رُ هم بمونی؟ می‌خوای زنگ بزنم به استادهات بگم باهات راه بیان؟

**کتابون:** اگه لازمه یه روز زودتر می‌آم.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۶۲

**همایون:** آره لازم، خیلی لازم. کار خیلی مهمی رُ شروع کردم کتابون. به کمک احتیاج دارم. می‌تونم به شاگردهام بگم بیان کمک ولی به اون‌ها اعتماد ندارم. می‌ترسم فکرم بدزدن برن به نام خودشون ثبت کنن. این یه اثباته کتابون، یه برهان.

**کتابون:** چرا نمی‌دی بخونمش؟

**همایون:** باشه. بیا. (آن را به کتابون می‌دهد. کتابون آن را باز می‌کند و می‌خواند.) فقط توجه داشته باش که این هنوز خیلی خامه، طرح کلی چیزی‌یه که توی مغزمه. جزئیات این جاست، این تو. (به مغز خود اشاره می‌کند.)

پس از لحظه‌ای طولانی کتابون دفترچه را می‌بندد. درنگ.

**کتابون:** بابا. بیا بریم تو.

**همایون:** ممکنه ناپیوسته‌گی متن نذاره که خوب مطلب دنبال کنی. هر جاش ابهام داره ازم بپرس درباره‌ش توضیح بدم.

**کتابون:** تو داری می‌لرزی بابا. بیا بریم تو.

**همایون:** چرا هیچ چی نمی‌گی؟ چه‌طوره؟ بهم کمک می‌کنی بنویسمش؟

**کتابون:** من هم سردم. بیا بریم تو.

**همایون:** بهت می‌گم اون تو خفقان آورده با اون شوفاژهای... بین، دو سه خط اول بخون. می‌خوام بشنوم. وقتی چیزی رُ که نوشتم بشنوم، به‌تر می‌فهمم کجاش ابهام داره. الآن می‌خونی یا زنگ بزنم به این درویشیان بیاد بخونه؟ من می‌خوام یکی خط به خط بخونه، بریم جلو، هر جاش ابهام داشت بهم بی‌تعارف بگه این‌جا مبهمه که درستش کنم. تو می‌خوای بهم کمک کنی یا نه؟

**کتابون:** می‌خوام.

**همایون:** پس چرا نمی‌خونی؟ کلی هیجان داشتم که بیای برام بخونی‌ش. بعد تو با من این‌جوری رفتار می‌کنی؟ من سال‌ها بود منتظر هم‌چین روزی بودم که دوباره بتونم بنویسم.

**کتابون:** این بیرون نمی‌تونیم کار کنیم. هوا خیلی سرده. بریم تو که بخونم.

**همایون:** کتابون، اون دفترچه‌ی لامسب باز کن و چند سطرش برای من بخون.

درنگ. کتابون کتاب را باز می‌کند. آرام می‌خواند. بدون انعطاف صدا.

**کتابون:** «فرض کنیم X برابر است با همه‌ی مقادیر X. فرض کنیم X برابر است با سرما. آذرماه هوا سرد است. ماه‌های سرد عبارتند از آذرماه، دی‌ماه، بهمن و اسفندماه. چهار ماه سرد داریم و چهار ماه گرم، می‌ماند چهار ماه با دمای مجهول. در بهمن ماه برف می‌بارد. چه‌قدر دلم برای زمستان ایران تنگ شده است. در اسفندماه دریاچه، یخ می‌بندد. چه‌قدر دلم برای دریاچه‌ی خزر تنگ شده است. در مهرماه دانش‌جوها باز می‌گردند و کتاب‌فروشی‌ها پُر می‌شوند. فرض کنیم X برابر است با ماه کتاب‌فروشی‌های پُر. تعداد کتاب‌ها به سمت بی‌نهایت میل می‌کند اگر حد ماه‌های سرد به چهار میل کند. در زمان حال من هرگز آن‌قدر سردم نخواهد شد که در آینده. آینده‌ی سرما بی‌نهایت

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۶۳

است. آینده‌ی گرما برابر است با آینده‌ی سرما. کتاب‌فروشی‌ها بی‌نهایت‌ند، بنا براین هرگز پر نیستند مگر در مهرماه...» (گریه‌کنان از خواندن دست می‌کشد و کتاب را به آرامی می‌بندد. همایون به شکل مهارناپذیر می‌لرزد.)

**همایون:** سردم.

کتایون بازوانش را دور او می‌گیرد و کمکش می‌کند که بر پا بایستد.

**کتایون:** می‌ریم تو گرم می‌شیم.

**همایون:** از پیشم نرو کتایون. تنهام نذار، خواهش می‌کنم.

**کتایون:** (گریه‌کنان) باشه، باشه، نمی‌رم بابا.

## ۸. با من زنده‌گی کن

یک هفته بعد از صحنه‌ی ششم. هما و هال در حیاط خلوت هستند. قهوه در فنجان‌های یک‌بارمصرف.

هال بد لباس پوشیده و خیلی خسته به‌نظر می‌رسد.

**هال:** این پروف خیلی مدرن‌ه. توش از روش‌های خیلی تازه‌ای استفاده شده، روش‌هایی که توی دهه‌ی گذشته ابداع شدن. منحنی‌های بیضوی، اشکال قدر مطلق.

**هما:** دست‌خط چی؟ این عین دست‌خط بابام.

**هال:** این هم توی جمع مطرح شد. خط ارثی‌یه. ممکنه که دست‌خط بچه‌ها شبیه دست‌خط پدرمادرهاشون بشه. در ضمن پدرت زیر همه‌ی نوشته‌هاش تاریخ می‌زد. حتتا پرت‌وپلاترین نوشته‌هاش هم تاریخ داره، ولی روی این پروف هیچ تاریخی نیست. من دو روزه نخواهیدم. دو بار، با دو گروه مختلف بررسی‌ش کردیم. نتونستیم هیچ ایرادی به‌ش بگیریم! ازشون قول گرفتم رازدار باشن، درباره‌ش با هیش‌کی حرف نزنن. ترسوندمشون. گفتم اگه خبرش درز کنه نویسنده‌ش علیه من شکایت می‌کنه و من هم پای اون‌ها رُ می‌کشم وسط.

**هما:** تو قرار بود همین‌که به نتیجه رسیدی بهم زنگ بزنی.

**هال:** فکر کردم پیام حضوری بگم. قول داده بودم دفترچه رُ به‌تون برگردونم.

**هما:** اگه بیست دقیقه دیرتر می‌اومدی ما رفته بودیم.

**هال:** کتی هم باهات می‌آد؟

**هما:** آره.

**هال:** اون باید این‌جا بمونه کنفرانس بذاریم. باید درباره‌ی نوشته‌ش حرف بزنه.

**هما:** کتی اصلن حالش خوب نیست. نیاز داره از این‌جا دور باشه. من می‌خوام ازش مواظبت کنم.

**هال:** اون‌هایی که این بررسی کردن، منتظرن نویسنده‌ی این بیبن و باهاش حرف بزنین. یه سری سوآل ازش دارن.

کاترین وارد می‌شود.

**هال:** کتی! این پروف درست‌ه. بهت تبریک می‌گم.

**کتایون:** برای چی به من تبریک می‌گی؟

**هال:** دیگه مطمئنم این تو نوشتی.

**کتایون:** مگه می‌شه من نوشته باشم‌ش؟ من سوادش ندارم. آخه من فقط چند تا کلاس توی نورث‌وسترن گذروندم.

**هال:** کتی! من ازت عذر می‌خوام. همون روز هم می‌خواستم پیام ازت عذرخواهی کنم، هما نداشت.

**هما:** نمی‌خواستم بیاد دوباره عصبی شی.

**هال:** کتی! من از همین فردا برنامه‌ریزی می‌کنم برای اولین کنفرانس خبری.

**کتایون:** من با هما دارم می‌رم ال‌ای.

**هال:** نرو کتی! اشتباه نکن. تا دیر نشده باید این چاپ کنیم! باید این پروف معرفی کنیم.



کتایون: برو معرفی ش کن، چاپش کن. کنفرانس بذار به نام خودت ثبتش کن.

هما: من می‌رم زنگ بزنگ تاکسی بیاد.

هال: من که ازت عذرخواهی کردم کتی! چه جوری باید اشتباهم جبران کنم؟

کتایون: یه وقت‌هایی آدم نباید اشتباه کنه. اومدی این‌جا چیزهایی رُ بهم بگی که خودم می‌دونستم. پس

هنوز هم داری اشتباه می‌کنی. دویدی اومدی که بهم ثابت کنی می‌تونی نظرت عوض کنی و

عذرخواهی کنی؟ اصلن چرا باید حرفی بزنی که بعدش لازم باشه عذرخواهی کنی؟

هال: کتی من چه کار باید می‌کردم که نکردم؟

کتایون: باید به من اعتماد می‌کردی.

هال: چرا می‌خوای بری؟

کتایون: هما می‌خواد ازم مواظبت کنه.

هال: تو نیاز نداری کسی ازت مواظبت کنه کتی. تو خودت پنج سال از پدرت مواظبت کردی.

کتایون: خب شاید حالا نوبت من‌ه. خیلی خسته‌م. این می‌فهمم.

هال: تو هیچ‌چیت نیست کتی!

کتایون: خودم می‌فهم که دارم مثل بابام می‌شم.

هال: چرا به خودت تلقین می‌کنی حالت بده؟ تو آدم کاملن نُر مالی هستی کتی! فقط باید به خودت

فرصت بدی. سال‌های سختی رُ پشت سر گذاشتی. من مطمئنم حالت خوب می‌شه. تو باید کار

کنی!

هما وارد می‌شود

هما: بریم کتی؟

هال: کتی! من مطمئنم اگه پروف چاپ کنیم خود دانش‌گاه دعوت می‌کنه بیای درس بخونی و به

بچه‌های سال پایینی درس بدی. من خودم تمام سعی‌م می‌کنم. ولی اگه بری ال‌ای، نمی‌دونم چی

می‌شه.

هما: ما هم توی ال‌ای آشنا داریم. شاهین خیلی‌ها رُ می‌شناسه. توی دانش‌گاه اون‌جا آشنا پیدا می‌کنیم که

بری اون‌جا درس بدی.

هال: تو اصلن می‌تونی بری یه شهر دیگه زنده‌گی کنی؟ من که نمی‌تونم. اگه هر جایی جز خونه‌ی خودم

باشم، هر شهری غیر شهر خودم، دیوونه می‌شم. دلم برای هوای شیکاگو تنگ می‌شه. برای دریاچه.

دلم برای دیوارهای خونه‌م تنگ می‌شه.

هما: من خونه رُ فروختم.

هال: کتی! جای تو باشم همین دوروبرها خونه می‌خرم. با سهم خودت این‌جا خونه بخر. نرو. اصلن بیا با

من زنده‌گی کن. فقط نرو.

هما: برو خونه‌ت یه ذره بخواب هال. تو دو روزه نخوابیدی.

برهان ← نویسنده: دیوید اوبورن ← بازنویسی: محمد یعقوبی (بر اساس ترجمه‌ی امیرحسین طاهری) ← ۶۶

هال: دوست‌هام اصرار می‌کردن اسم نویسنده‌ش بگم ولی من فکر کردم خبر نسوزونم. فکر کردم بذارم توی کنفرانس خبری بگیریم.

هما: داره دیر می‌شه کتی! پا شو. باید راه بیفتیم.

هال: کتی، خودم به روزنامه‌ها زنگ می‌زنم. بعد با رئیس گروه ریاضی دانش‌گاه قرار می‌ذارم به‌ش می‌فهمونم که اگه دعوت نکنن دانش‌گاه، دانش‌گاه‌های دیگه تو رو دعوت می‌کنن.

هما: آقای درویشیان! خیلی ممنون که این دفترچه رو بررسی کردین ولی الان داری مزاحمت ایجاد می‌کنی.

هال: تو فقط دو ماه به م فرصت بده کتی! دو ماه شیکاگو بمون. اگه من تا دو ماه نتونستم کاری کنم اون وقت هر جا دلت می‌خواد برو. این پروف خیلی باارزشه کتی!

کتی: هدیه‌ش می‌کنم به تو. مال تو. حالا خواهش می‌کنم برو.

هال: کتی...

هما: خداحافظ هال. نمی‌بینی؟ کتی نمی‌خواد بمونه.

درنگ

هال دفترچه را روی تاب می‌گذارد.

هال: خداحافظ کتی! من باز هم بابت رفتار اون روزم ازت عذر می‌خوام.

هال از صحنه بیرون می‌رود.

هما: تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی.

کتایون: آره.

هما: خیلی خوب، پا شو بریم.

کتایون: دلت برای این‌جا تنگ نمی‌شه؟

هما: می‌شه بریم بقیه‌ی حرف‌هامون تو تاکسی بزنیم؟

کتایون: من دلم خیلی برای این‌جا تنگ می‌شه.

هما: کتی! تو که ال‌ای رو ندیدی. چرا این‌قدر به‌ش واکنش داری؟ من مطمئنم تو عاشق ال‌ای می‌شی. یه دنیای دیگه‌س. انگار یه کشور دیگه‌س. پُر ایرانی‌یه. رستوران‌های ایرانی، فروش‌گاه‌های ایرانی.

کتایون: آسایش‌گاه‌های ایرانی، دکترهای مغز و اعصاب ایرانی، شوک‌الکتریک ایرانی.

هما: کتی! چی می‌گی؟ ما که همه‌ی حرف‌هامون زده بودیم. اگه راه نیفتیم از پرواز جا می‌مونیم کتی.

کتایون: پس زودتر راه بیفت که جا نمونی.

هما: کتی! من به‌خاطر تو یه هفته پروازم عقب انداختم. با خواهش و تمنا مرخصی گرفتم که با هم بریم.

کتایون: من ازت خواستم بمونی؟

هما: اگه نمونه‌ده بودم نمی‌دونم چه بلایی سرت می‌اومد. داشتیم از تو مراقبت می‌کردم. اگه دی‌شب هم

بیدار نمی‌شدی می‌خواستیم ببرمت بیمارستان!

کتایون: چیزی نبود.

هما: چیزی ت نبود؟ این عادی‌یه که آدم چهار روز از جاش بلند نشه، توی تختش بخوابه؟

کتایون: من فقط خسته بودم. همین.

هما: خسته نبود، تعطیل بودی. اصلن حرف نمی‌زدی.

کتایون: نمی‌خواستم با تو حرف بزنم.

هما: از هر فرصتی استفاده می‌کنی که به من بفهمونی ازم متنفری آره؟

کتایون: می‌خوای از پروازت جا بمونی؟

هما توی کیفش می‌گردد، یک بلیت هواپیما را بیرون می‌کشد، آن را روی میز پرت می‌کند.

کتایون: خداحافظ!

هما از صحنه بیرون می‌رود. کتایون روی تاب می‌نشیند. دفترچه را برمی‌دارد، انگشتانش را روی جلد آن می‌کشد. همایون وارد صحنه می‌شود. تاب را تکان می‌دهد. کتایون دفترچه را به او می‌دهد. همایون دفترچه را ورق می‌زند.

همایون: معرکه‌س!

کتایون: واقعن؟

همایون: من بهت افتخار می‌کنم دخترم.

کتایون: ولی من فقط ضعف‌هاش می‌بینم، یه سری میانگین و تخمین به هم وصله‌پینه کردم. اصلن یک‌دست نیست. کارهای دوره‌ی جوانی تو خیلی دقیق‌تر و ظریف‌تر بود.

همایون: هر جایی‌ش که اذیت می‌کنه بهم بگو. وقتی آدم درباره چیزی حرف می‌زنه، اون به‌تر می‌فهمه. می‌خوای من بلند برات بخونم هر جا باهاش مشکل داری بهم بگی؟

کتایون: آره.

پایان